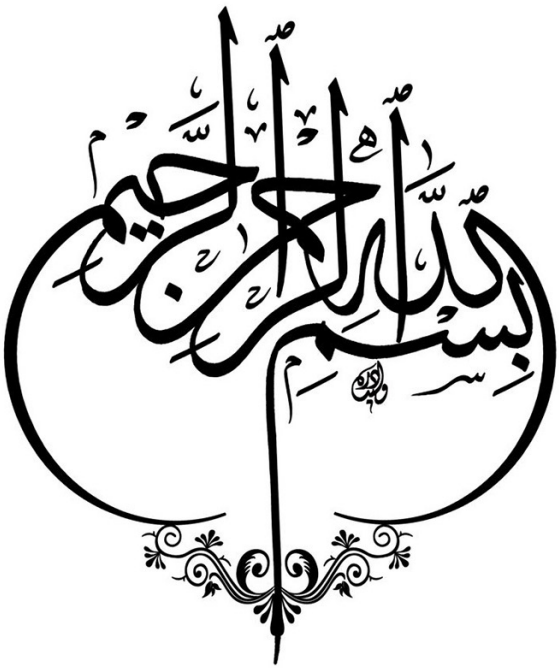

بسم الله الرحمن الرحيم



یک صبح صادق

(حماسه پدر و پسر)

بخشی از زندگی‌نامه
سردار شهید محمدصادق محمدی
بر اساس روایت خانواده، دوستان و هم‌رزمان

تدوین و تألیف : قاسم نظری

به کوشش: کبری محمدی

بچه‌های لشکر ۱۱ امیرالمومنین(ع)

چاپ دوم

سرشناسه: نظری، قاسم، ۱۳۴۷ –
عنوان و نام پدیدآور : یک صبح با صادق: (حماسه پدر و پسر): بخشی از زندگی‌نامه سردار شهید محمدصادق محمدی براساس روایت خانواده، دوستان و همرزمان/ به کوشش قاسم نظری، کبری محمدی؛ کاری از گروه فرهنگی کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام؛ مشاور ارشد نظامی جمال شاکرمی.
مشخصات نشر : ایلام: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام)، سپاه امیرالمؤمنین(علیه السلام)، انتشارات سوره‌های عشق، ۱۴۰۰. (چاپ اول: سال ۱۳۹۸)
مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص.: مصور، نمونه . ۲۰/۵*۱۴/۸ س‌م
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۷۸-۴۰-۶
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
عنوان دیگر : بخشی از زندگی‌نامه سردار شهید محمدصادق محمدی براساس روایت خانواده، دوستان و همرزمان.
موضوع : محمدی، محمدصادق، ۱۳۴۴-۱۳۶۷.
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs
موضوع : شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع : Martyrs -- Iran --Survivors -- Diaries
موضوع : سرداران -- ایران
موضوع : Generals -- Iran
شناسه افزوده : محمدی، کبری
شناسه افزوده : کنگره ملی ۳۰۰۰ شهید استان ایلام
شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (ایلام). سپاه امیرالمومنین (علیه السلام). انتشارات سوره‌های عشق
رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۹۸۹۸۴۳

یک صبح با صادق

بخشی از زندگی‌نامه سردار شهید محمدصادق محمدی براساس روایت خانواده، دوستان و همرزمان

قاسم نظری، کبری محمدی
ویراستار: بتول میرزائی
قیمت ۲۸۰,۰۰۰ ریال
چاپ دوم: سال ۱۴۰۰
چاپ اول: سال ۱۳۹۸
مرکز پخش ایلام: میدان امام خمینی(ره)- خیابان بعثت- بالاتر از تقاطع جمهوری انتشارات سوره‌های عشق
تلفن مرکز پخش ایلام: ۰۸۴-۳۳۳۱۳۰۱۰ Email: sourehaye.eshgh@gmail.com

انتشارات سوره‌های عشق

کنگره ۳۰۰۰ شهید استان ایلام

سپاه امیرالمؤمنین(ع) استان ایلام

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام



سرتیپ۲ پاسدار جمال شاکرمی
فرمانده سپاه امیرالمؤمنین (علیه السلام) استان ایلام

بسم رب الشهداء والصدیقین

محمدصادق و خانواده گرانقدرش را سال‌هاست می‌شناسم و ارتباط نزدیکی با این خانواده گرامی دارم. محمدصادق را در روزهای سخت جنگ و دفاع شناختم. او یکی از دریادلان، خط شکنان و پیش قراولان لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(علیه السلام) بود. حیرت دلاور مردی‌های او وقتی بیشتر نمایان است که هم‌زمان همراه پدر و برادرش دوشادوش هم، مدافع حریم انقلاب و ولایت می‌شود. او در برابر دشمن خم به ابرو نیاورد و هیچ‌گاه حتی فکر خالی کردن میدان نبرد در ذهنش راه نداد و عاقبت بر این عهد خود وفادار ماند و ماندنی شد.

مطالب این کتاب در بیان خصایص و عظمت جهاد او هر چند اندک است اما خوشحالم که یادی از او و پدر بزرگوارش زنده‌یاد نورمراد محمدی به رشته‌ی تحریر درآمده است.

سپاس از همه‌ی عزیزانی که در این راستا قلم و قدم برداشته‌اند.

اجرکم عندالله
برادر شما جمال شاکرمی
۲۵ شهریورماه ۹۸

فهرست مطالب

وصیت‌نامه ۹
مقدمه..... ۱۱
خاطرات ۱۳
نگارخانه..... ۹۷
اسناد و مدارک..... ۱۱۳



فرازی از وصیت نامه شهید محمدصادق محمدی

با درود و سلام بی‌کران بر مهدی موعود (عج) و نایب برحقش خمینی کبیر و امت شهیدپرور ایران.
پدر و مادر مهربانم! می‌دانم که نتوانستم زحمات شما را به‌خوبی جبران کنم؛ ولی چه کنم که زمان، زمان جنگ بین اسلام و کفر است و ننگ است بر کسی که توان رفتن به جبهه را داشته باشد ولی جان خود را فدای اسلام نکند و در رختخواب بمیرد! اگر ما به‌راستی شیعه‌ی علی (ع) هستیم پس باید سخنان او را معیار زندگی قرار دهیم. پس بهتر است به‌جای آنکه بر بدن سوخته یا پاره‌پاره‌ی من گریه کنید، صحنه‌ی کربلا را مقابل چشمان خود قرار دهید و گریه کنید زیرا اشک ریختن بر حسین (ع)خروارها آتش دوزخ را خاموش می‌کند.



مقدمه

صحبت از قصه و رمان یا داستان‌های حماسی و تخیُلیِ رستم و سهراب نیست. صحبت از افسانه‌هایی نیست که پدران و مادرانمان می‌گفتند و ما هم آرزو می‌کردیم که ای کاش! این حکایات، حقیقت داشتند تا مبادا دشمنان و کینه‌ورزان، فکر تعدی و درشت‌گویی به ما و سرزمین پهناورمان را داشته باشند. آری، قصه‌ی ما حقیقتی تحقق یافته و واقعیتی مستند و پذیرفته شده است که به ایرانی بودن خود افتخار می‌کنیم. قصه‌ای است، درباره‌ی دلاورمردیِ شهدایی که هنوز همسنگرانشان از ایثار و رشادت وصف ناپذیرشان می‌گویند. هنوز جای‌جای رزمشان در مرزهای میهن عزیزمان خودنمایی می‌کند و چه بسیار جوانانی که خود شاهد رشادت‌های این حماسه‌سازان نبودند؛ اما وصفشان را شنیده و برای زیارت مزار و مشاهده‌ی رزمگاه‌هایشان می‌شتابند و به چنین مردانی افتخار



می‌کنند.

کم نیستند حماسه‌سازانِ جوان و کم سن‌وسال؛ اما بلندآوازه و از خود گذشته‌ای که برای رسیدن به وصال یار گوی سبقت را از هم ربوده بودند. در مجموعه‌ای که پیش روی شما خواننده‌ی عزیز قرار دارد؛ به زندگی‌نامه‌ی شهید محمدصادق محمدی و خصوصیات اخلاقی او پرداخته‌ایم، به امید این‌که قدمی در صراط مستقیم شهدا برداشته باشیم.

بسی شایسته است تا از سرکار خانم کبری محمدی که داوطلبانه و بدون هیچ چشم‌داشتی، آغاز این مجموعه را کلید زدند و در راستای توسعه و حصول نتیجه‌ی نهایی، متحمل زحمات وافر و ازنده‌ای شدند و همچنین از آقای کیومرث نادی مراتب تقدیر خود را ابراز نمایم.

قاسم نظری

خاطرات



محمدباقر محمدی/ برادر و همرزم شهید

دوران کودکی محمدصادق مانند سایر کودکان روستا پر از سادگی، صفا و صمیمیت بود. تفریحات و بازی‌های سالم که نشأت گرفته از طبیعتِ زیبای کوهستانی منطقه بود، روح و روان او را صیقل داده و با خم و چم روزگار و سختی‌های زندگی آشنا کرده بود.

با وجود اینکه روستای زرانگوش[1] فاقد مدرسه بود؛ اما برای ادامه‌ی تحصیل، همه‌روزه فاصله‌ای طولانی را تا روستای عباس‌آباد طی می‌کرد و گاه این مسیر را به علت نبود وسیله‌ی نقلیه، پیاده می‌رفت. عشق به فراگیری علم و دانش موجب می‌شد که خستگی راه از وجودش رخت بربندد و در این مورد حتی کوچک‌ترین اعتراضی هم به پدر و مادرش نکند.

محمدصادق، از زمان شروع ساختِ مسجد در روستا، پای ثابت در کمک به بنای مسجد بود. او دوستانش را هم تشویق به این کار می‌کرد؛ زیرا معتقد بود که مسجد، نقش مهمی در حیات دینی و حتی در شئون اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و علمی مسلمانان دارد.

۱ – از توابع شهرستان دره‌شهر در استان ایلام.



از زمـان سـاخت مسـجد تـا هنـگام مرخصـی و بازگشـت از جبهـه، همیشـه نمازهایـش را در مسـجد روسـتا اقامـه می‌کـرد و مشـوق مـا کوچک‌ترهـا هـم بـود.

فضـای معنـوی حاکـم بـر خانـواده به‌ویـژه از سـوی پـدر کـه خـود از بنیان‌گـذاران مسـجد و هیئـت مذهبـی روسـتا و حامـی سرسـخت روحانیت و ولایت‌فقیـه بـود، باعـث شـده بـود کـه محمدصـادق و سـایر اعضـای خانـواده، از خُـدام هیئـت عـزاداری و فعـالان برنامه‌هـای مذهبـی در روسـتا باشـند.

در نوجوانـی، همزمـان بـا تحصیـل و همـگام بـا پـدر، بـه کارهـای کشـاورزی می‌پرداخـت و هـر جـا نیـاز بـود و کاری از دسـتش برمی‌آمـد، بـرای رفـاه خانـواده و کمـک بـه پـدر انجـام مـی‌داد. شـرایط سـخت اقتصـادی حاکـم بـر روسـتا، ایشـان را بـرای تـلاش و کار مضاعـف ترغیـب می‌کـرد.

اوایـل جنـگ، خانـواده‌ی مـا در شهرسـتان اندیمشـک سـکونت داشـتند. محمدصـادق عـلاوه بـر تحصیـل، بـرای کمـک بـه معیشـت خانـواده، مردانـه تـلاش می‌کـرد. دایـی مـا، حسـن محمـدی کـه از پیمانـکارانِ بنـام و مشـهور در خوزسـتان بـود، مسـئولیت بعضـی از امـور کارگـران را



بـر عهـده‌ی محمدصـادق گذاشـته بـود و او هـم ارتبـاط حسـنه و نمونه‌ای بـا کارگـران داشـت. وی حافـظ و امیـن بیت‌المـال در نـزد دایـی‌ام بـود.

بـرای مدتـی در کنـار دایـی، در شـرکت‌های نیشـکر کارون و هفت‌تپـه مشـغول بـه کار بـود. مدتـی را نیـز همـراه عـده‌ای از اهالـی روسـتای زرانگـوش، در گرمـای طاقت‌فرسـای خوزسـتان و بـا وجـود بمباران‌هـای شـدید دشـمن کـه اماکـن اقتصـادی را نیـز هـدف قـرار مـی‌داد، شـجاعانه خدمـت می‌کـرد. کار را مایـه‌ی افتخـار و رزق و روزی حـلال می‌دانسـت. از کمـک بـه اقـوام تهیدسـت از هیـچ کوششـی دریـغ نمی‌ورزیـد.

اولیـن حضـور محمدصـادق در میـدان جنـگ بـه زمانـی برمی‌گـردد کـه خانـواده‌ی مـا در شهرسـتان اندیمشـک بودنـد. محمدصـادق سـال ۱۳۶۲ در مقطـع راهنمایـی، در مدرسـه‌ی شـهید باهنـر مشـغول تحصیـل بـود. در همـان سـال، مدرسـه را رهـا کـرد و بـه همـراه تعـدادی از هم‌کلاسـی‌هایش، به‌عنـوان داوطلـب بسـیجی عـازم جبهه‌هـای جنـوب شـد.

آن زمـان بـرادر کوچک‌ترمـان، امیـن، نـوزاد بـود کـه ناگهـان دچـار بیمـاری شـد و بنـا بـه تشـخیص پزشـک معالجـش، مجبـور شـدیم او را بـرای مدتـی در بیمارسـتان راه‌آهـن اندیمشـک بسـتری کنیـم. پـدر و



مادرم در آن مدتی که امین بستری بود بیشتر اوقات در بیمارستان مشغول رسیدگی به او بودند. محمدصادق که همانند دیگر جوانان تب‌وتاب رفتن به جبهه را داشت، از این فرصت استفاده کرد و روز بعد، هنگامی‌که خورشید، نخستین پرتوهایش را به زمین هدیه می‌کرد، رازش را برملا ساخت و از حال و هوای دلش و عشق رفتن به جبهه با من حرف زد. با شنیدن حرف هایش حس عجیبی پیدا کردم، می‌دانستم آنان که پایشان به جبهه باز می شود رفتن شان با خودشان و برگشتن شان با خدا است! سعی کردم او را منصرف کنم، ولی فایده‌ای نداشت! حلالیت خواست و به سمت در روانه شد. یک‌دفعه دیدم مکثی کرد، فکر کردم حرف‌هایم مؤثر واقع‌شده و او از رفتن منصرف شده است! اما او با حالتی سرشار از دلتنگی، رو به من کرد و گفت: «به پدر و مادر بگو، من به جبهه می روم، حلالم کنند!!»

بعدازظهر، با آمدن پدر و مادرم سراسیمه به سمتشان رفتم و آنان را از اتفاقی که افتاده بود باخبر ساختم با شنیدن حرف هایم ناراحت شدند و برای لحظاتی خشکشان زد. کاری از دستشان برنمی‌آمد، ازآنجاکه محمدصادق را به‌خوبی می‌شناختند، می‌دانستند که مخالفتشان هم اثری نخواهد داشت و اگر تصمیمی بگیرد، حتماً



آن را عملی می‌سازد. پس آنها جگرگوشه‌ی خود را به خدا سپردند و سلامتی‌اش را از خداوند خواستار شدند.

محمدصادق، در لشکر۷ ولیعصر(عج) مشغول خدمت شد. بعد از چندماه خدمت داوطلبانه، با شدت گرفتن بمباران‌ها شهرها توسط رژیم بعث، مجبور شدیم که دوباره در سال ۶۲ به روستا(زرانگوشِ بدره) برگردیم. پدر در دوران انقلاب، در بیشتر حرکت‌های مردمی علیه رژیم شاهنشاهی شرکت کرده بود و در واقع این روحیه‌ی مبارزه‌جویی و مقاومت از پدر به محمدصادق هم سرایت کرده بود. پدر به مبارزه‌طلبی‌های او علیه دشمن بسیار افتخار می‌کرد. در دوران جنگ، پدر نیز نتوانست در برابر بی‌عدالتی‌ها و ستمگری‌های دشمن، دست روی دست بگذارد و این بار، خود نیز به همراه محمدصادق، عازم جبهه‌های غرب شد.

محمدصادق تحت عنوان پاسدار وظیفه، مشغول گذراندن خدمت مقدس سربازی شد. علاقه‌مندی به تخصص در رَسته‌ی مخابرات و ابزار و وسایل الکترونیکی و از طرفی ابراز رشادت‌ها و دلاوری‌های ایشان در همان دورانِ سربازی باعث شد که مسئولیت مخابرات گردان، به او محول شود.



وی بـا پایـان یافتـن خدمـت سـربازی‌اش، بنـا بـه درخواسـت مسـئولین لشـکر حضـرت امیرالمؤمنیـن(ع) و علاقـه‌ی خودش، در کسـوت پاسـداری بـه خدمـت مشـغول شـد.

ارتبـاط عاطفـی عمیقـی بـا دوسـتان و بسـتگان داشـت. اغلـب اوقـات یـا میهمـان بـود یـا میزبـان. همـواره سـعی می‌کـرد کـه ایـن رفت‌وآمدهـا را حفـظ نمایـد. وقتـی از جبهـه برمی‌گشـت، تمـام تلاشـش ایـن بـود کـه بـه همـه‌ی اقـوام و دوسـتان سـر بزنـد و صلـه‌ی رحـم را به‌جـا آورد.

او در فرصـت اندکـی کـه در طـول مرخصی‌هایـش داشـت، بـا وجـود کمبـود امکانـات تـردد در روسـتا، حتـی به سـایر دوسـتانش کـه در روسـتاها و شـهرهای دیگـر بودنـد، سـر مـی زد و یـا آنها را بـه روسـتای خودمـان دعوت می‌کـرد و دور هـم جمـع می‌شـدند.

رابطـه‌ی عاطفـی و اجتماعـی محمدصـادق، زبانـزد همـه بـود. او در بیـن فامیـل محبوبیـت خاصـی داشـت. عـلاوه بر پسـرعموهایم کـه از همـان اوان کودکـی بـا هـم و در کنـار هـم بـزرگ شـده بودنـد، ارتبـاط عاطفـی عمیقـی بـا پسـردایی‌مان، سـتار محمـدی هـم داشـت؛ بـه طوری‌کـه در هـر حالـی از کارهـای همدیگـر باخبـر بودنـد. شـاید تک‌فرزنـد بـودن سـتار و احتـرام ویـژه‌ی محمدصـادق بـه دایـی کـه بـزرگ طایفـه بـود، مهـر تأییـدی بـود بر



علت این رابطه‌ی صمیمی و تنگاتنگ.
محمدصادق، اهل شوخی و شیرین‌کاری هم بود. همیشه در جمع خانواده تلاش می‌کرد که با شوخی‌هایش فضایی شاد را برایشان ایجاد کند تا آثار تداوم جنگ و آوارگی را از چهره‌ی خانواده بزداید. او در عین رعایت ادب و نزاکت، همیشه گل سرسبد مجالس و محافل بود.

شاید مهم‌ترین حادثه‌ی زندگی‌اش در دوران کودکی و نوجوانی، دستگیری پدر توسط ساواک، آن هم جلوی چشم فرزندان و اهالی روستا، به جرم حمایت از روحانیت و نشر اعلامیه‌های حضرت امام خمینی(ره) بوده باشد. در دوران جوانی هم، البته غم و اندوه شهادت همرزمان، برایش بسیار سنگین بود و از نبود آنها بسیار دلتنگ می‌شد. این موضوع در نوشته‌هایش کاملاً مشهود است به طوری‌که برای شهادت و رسیدن به آنها لحظه‌شماری می‌کرد.

محمدصادق از کودکی تا زمان شهادتش(۲۳سالگی) با مادرش بیش از بقیه‌ی اعضای خانواده صمیمی بود. شاید کسی باور نمی‌کرد که به واسطه‌ی همین ارتباط صمیمی بین پسر و مادر بود که بعداً اجازه‌ی رفتن به جبهه را به ایشان داد؛ اما شرایط جنگ و تأکید امام خمینی(ره) برای حضور جوانان در جبهه‌ها باعث شد که هر



دو در انجام‌وظیفه‌ی خود، در لبیک به ندای امام زمان(عج) تعلل ننمایند و دوری از همدیگر را به خاطر دفاع از کیان این مرز و بوم تحمل کنند.

در تمام امور منزل، با اعضای خانواده مخصوصاً پدر و مادر همکاری می‌کرد. بعد از فراغت از درس و مدرسه، در زمان تعطیلی مدارس تمام وقتش را صرف خدمت به خانواده می‌کرد. با توجه به کمبودهای روستا در اوایل انقلاب از جمله نبود نفت، سوخت زمستانی خانواده را از میان جنگل تأمین می‌کرد. در ایام ماه مبارک رمضان، به خاطر نبود برق و وسایل سرمایشی، محمدصادق آب گرم را در مَشک یا کوزه می‌ریخت و در وقت اذان آب خنک را سر سفره‌ی افطار می‌گذاشت تا بعد از نماز مغرب اولین لیوان آب را به پدر و مادر بدهد.

ازنظر فرهنگی، خانواده‌ای آگاه داشتیم. پدرمان از دیرباز، کتاب‌های متعدد مذهبی و تاریخی زیادی را مطالعه کرده بود. مطالعه و آگاهی خوبی هم از قرآن و نهج‌البلاغه داشت. در سال های ۱۳۴۲ به بعد یک روحانی به نام سید ابوالقاسم رضوی که تحت تعقیب ساواک بود به روستای زرانگوش پناه آورد.



به گواهی بزرگان روستا، این سید جلیل‌القدر، عارفی وارسته و متهجد بوده و وجود ایشان تأثیر بسیار زیادی از حیث فرهنگ اسلامی بر مردم روستا داشته است. او از رجال و مبلغین انقلاب و حضرت امام خمینی(ره) بود. یک روز توسط نیروهای سپاه دانش ساکن در روستا، حضور این سید به ساواک اطلاع داده می‌شود، به همین خاطر، چندین بار، تعدادی از بزرگان روستا از جمله پدرم دستگیر و شکنجه می‌شوند تا به حضور این روحانی در روستا اعتراف کنند؛ اما به دلیل اعتقاد راسخ، صداقت و پاکی اهالی روستا، خللی در اراده‌ی آنان در حمایت از این روحانی ایجاد نشد و با فراری دادن این روحانی به سمت کوه‌های واقع در پشته‌ی زرانگوش، مانع دستگیری او شدند و سرانجام، در فرصت مناسب موفق شدند که ایشان را از منطقه خارج کنند.

حضور و همنشینی با این روحانی بزرگوار، تأثیرات بزرگی بر فرهنگ و مذهب اهالی روستا از جمله پدرم که از نزدیک‌ترین افراد به محمدصادق بودگذاشت. به‌طوری‌که سال های بعد و با شروع مبارزات علنی حضرت امام(ره) پدرم در شهر اهواز، از طریق مرتبطین ازجمله آیت‌الله جزایری، اعلامیه‌ها و کتاب‌های مربوط به مبارزات را دریافت می‌نمود و در بین مردم توزیع می‌کرد. اولین



جرقه‌های ظلم‌ستیزی محمدصادق، از همان نوجوانی‌اش زده شد چون شاهد دستگیری پدر انقلابی‌مان بود.

بعد از پیروزی انقلاب، منزل پدر نیز تبدیل به کانونی فرهنگی- مذهبی شد و با برگزاری دعاهای کمیل و توسل و تشکیل هیئت مذهبی، مکانی برای شناخت بیشتر جوانان در زمینه‌های اجتماعی، سیاسی و مذهبی بود.

محمدصادق هم که در سال ۱۳۵۷ نوجوانی سیزده ساله بود، دوشادوش پدر در ترویج اهداف نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران فعالیت می‌کرد.

شرایط فرهنگی و مذهبی روستای زرانگوش به دلیل حضور روحانیت در قبل و بعد از انقلاب نسبت به سایر روستاها بهتر بود. محمدصادق، از میان مردمی آگاه، برای نبرد با دشمنان انقلاب به پا خاست. وقتی‌که پایگاه مقاومت روستای زرانگوش راه‌اندازی شد پدرم به‌عنوان اولین فرمانده‌ی پایگاه انتخاب شد. در پی آن، محمدصادق در همان سال، عازم جبهه‌های جنگ شد و مدتی بعد هم پدر به او پیوست و هر دو مشغول دفاع از میهن شدند.

یکی از خصوصیات بارز شهید محمدی این بود که هیچ‌گاه در مورد



مسئولیت‌هایی که در جبهه داشت یا کارهایی را که در آنجا انجام می‌داد حرف نمی‌زد و اگر هم خاطره‌ای از عملیات‌های انجام‌شده را تعریف می‌کرد هرگز به نقش خودش اشاره‌ای نمی‌کرد. کسی از افراد خانواده از جایگاه و مسئولیت ایشان در گردان ۵۰۷ شهید محلاتی خبر نداشت. در آن مقطع زمانی این گردان تنها گردان عملیاتیِ تیپ۱۱۴ امیرالمؤمنین(ع) بود. محمدصادق، در خانواده‌ای مذهبی و با صدای اذان و قرآن پدر و مادر بزرگ شده بود و لیاقت، شجاعت و فروتنی‌اش مثال‌زدنی بود! این عوامل باعث شد که مسئولیت حساس مخابراتِ گردان را به او بسپارند.

سیمای نورانی و لبخند همیشگی او نشان از آرامش درونی‌اش داشت که همه را مجذوب خود می‌کرد. در طول جنگ تحمیلی، بارها تا مرز شهادت پیش رفت و جراحت‌هایی هم برداشت؛ ولی عشق به وطن و شهادت‌طلبی، هرگز ایشان را در بستر نگه نداشت و او در اولین فرصت ممکن، خود را به خطوط مقدم می‌رساند.

از سال ۶۱ تا سال ۶۷ بدون وقفه در جبهه‌های جنگ حضور داشت و در عملیات‌های: کربلای۱، والفجر۴، نصر۴، نصر۸، عاشورای۲، کربلای۱۰، کربلای۴، والفجر۵، والفجر۹ و بسیاری از



عملیات‌های کوچک چریکی شجاعانه جنگید. سرانجام این سردار سرافراز سپاه اسلام، در سِمَت مسئول مخابرات قرارگاه تاکتیکی لشکر ۱۱امیرالمؤمنین(ع) در تاریخ۶۷/۳/۲۹ درنبردی نابرابر با منافقین کوردل، در قلاویزان[1] مهران به شهادت رسید. پیکر پاکش، ۲۸ ماه روی خاک های گرم مهران بر جا ماند و عاقبت در تاریخ۶۹/۷/۲۰ معجزه‌وار توسط پدرش تفحص شد.

مزار این شهید، در روستای زرانگوش شهرستان بدره می‌باشد. در طول این ۲۸ ماه، خانواده و اقوام، چه مرارت‌ها که نکشیدند و چه روزها که چشم انتظارآمدنش نبودند. در روزهایی که آزادگان سرافراز به میهن بازمی‌گشتند، بارها خانه را به امید آمدنش چراغانی کردند. مادرش منتظر بود تا فرزند پاسدارش را در آغوش بگیرد؛ اما سرنوشت محمدصادق، طور دیگری رقم خورده بود.

همه‌ی کسانی که محمدصادق را می‌شناختند، می‌دانستند که او هرگز تسلیم دشمن نخواهد شد. من از محمدصادق کوچک‌ترم اما مدتی با او و پدرم در جبهه‌ی قلاویزان مهران حضور داشتم. بارها از او می‌شنیدم که می‌گفت: «داغ اسارتم را بر دل دشمن می‌گذارم!»

۱ . نام ارتفاعاتی است در جنوب غربی شهر مهران واقع در استان ایلام در امتداد مرز با کشورعراق.



پدر، به خاطر آشنایی به منطقه‌ی مهران، شبانه‌روز به دنبال یوسف گمشده‌اش در خاکریزها و ارتفاعات مهران می‌گشت. با اینکه گرمای سوزان مهران، پوست بدنش را سوزانده بود؛ اما باز هم دست از تلاش برنمی‌داشت. پدر نقل می‌کرد که در غروب ۶۹/۷/۲۰ خسته وکوفته، با دلی شکسته و جسمی سرگردان به همراه نیروهایی از اطلاعات عملیات لشکر، در بین خاکریزهای گردان۵۰۷ در جست‌وجوی پیکر فرزندم بودم. از فراق محمدصادق، بدجور به هم ریخته بودم. با همان دل پر دردم، رو به آسمان گفتم: «خدایا! این چه حکمتیست که مرا این گونه زجر می‌دهی!؟ من که برای شهادت پسرم، راضی به رضای تو بودم و هستم! پس چرا قبری برای فرزندم و جوابی برای مادر، خواهر و برادرهایش ندارم!؟»

داشتم با خدای خودم دردِدل می‌کردم و آرام اشک می‌ریختم که ناگهان روی همان خاکریزی که نشسته بودم، پایم لیز خورد و در خاک فرو رفت! احساس کردم رنگ خاک کمی تیره‌تر از خاک اطراف است. از روی کنجکاوی قسمتی از خاک را کنار زدم، متوجه شدم هر چه بیشتر خاک را کنار می‌زنم خاک تیره‌تر می‌شود! جسورانه با دست‌هایم، خاک‌ها را کنار زدم و در کمال



تعجب قسمتی از شال مشکی ابریشمی محمدصادق که همیشه در حین عملیات بر کمر می‌بست نمایان شد. فهمیدم خدا صدایم را شنیده و دیگر انتظارم به پایان رسیده است. بعد از اطمینان کامل از هویت فرزندم، در همان غروب دو رکعت نماز شکر به‌جا آوردم و تا صبح، کنار فرزندم ماندم و دلتنگی‌های ۲۸ ماهه‌ام را برایش بازگو کردم.

صبح روز بعد، با اطلاع دادن به گردان‌های مستقر در خط مرزی، پیکر محمدصادق به مهران انتقال یافت و خبر تفحص شهید محمدصادق، اطلاع‌رسانی شد. پیکرش را یک‌شب در نمازخانه‌ی سپاه شهرستان دره شهر نگه داشتند. مادر و دیگر اعضای خانواده برای همیشه با او وداع کردند و صبح روز بعد، با حضور گسترده‌ی مردم و همرزمانش، تشییع و تدفین شد.

تجربه‌ی سال ها حضور در خطوط مقدم جبهه و شرکت در عملیات‌های متعدد و جنگ های چریکی، از او فرمانده‌ای دلاور و مجرب ساخته بود. با تحرکات دشمن در محورهای مرزی جبهه از جنوب تا غرب کشور و بنا بر مشاهدات نیروهای اطلاعات عملیات مبنی بر افزایش نیرو، ادوات و تجهیزات جنگی دشمن پیش‌بینی



می‌شد که دشمن در منطقه‌ی مهران قصد عملیات داشته باشد.

فرماندهان لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع) مرتب گردان‌های رزمی را رصد می‌کردند و تمام تحرکات را زیر نظر داشتند. محمدصادق هم که حساسیت وضعیت موجود و خطر پیش رو را درک کرده بود، به قلاویزان رفت و در خط حدِ گردان ۵۰۷ مستقر شد.

در تاریخ ۶۷/۳/۲۸ منافقین کوردل با حمایت نیروهای زمینی و هوایی ارتش بعث عراق، عملیات گسترده‌ای را تحت عنوان «چلچراغ» برای تصرف شهر مهران آغاز کردند. قسمت جنوبی مرز مهران، از آبزیادی و قلاویزان تا حاشیه‌ی رودخانه‌ی گاوی در اختیار گردان‌های ۵۰۳ شهید بهشتی، ۵۰۷ امام رضا(ع)، ۵۰۵ محرم و ۵۰۶ امام موسی کاظم(ع) بود. از رودخانه‌ی گاوی تا کله‌قندی و کنجانچم نیز در اختیار لشکر ۱۶ زرهی قزوین بود.

یورش نیروهای دشمن و خودفروختگان منافق، باعث شد تا نبردی نابرابر در خطوط مرزی ایجاد شود. رشادت‌ها و دلاوری‌های پاسداران و بسیجیان در دفاع از خاک وطن، منجر به هلاکت و زخمی شدن تعداد زیادی از منافقین شد. تعدادی از رزمندگان اسلام به شهادت رسیدند و گروهی نیز مجروح شدند. در منطقه‌ی غرب و



شمال مهران عقب‌نشینی ارتش باعث شد که گردان‌های مستقر در قلاویزان قیچی شده و در محاصره قرار گیرند. تا ساعت ده صبح تاریخ ۶۷/۳/۲۹ نیروهای لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع) هم با وجود مقاومت و جان‌فشانی رزمندگان و با توجه به کمبود امکانات و عدم پشتیبانی، برای حفظ جان نیروهای باقی‌مانده به ناچار دست به عقب‌نشینی زدند.

محمدصادق هم به همراه تعداد کمی از دوستانش که مجروح بودند و توانایی اندکی برای مقاومت داشتند تا حوالی ساعت ده صبح، مقاومت جانانه‌ای را به نمایش می‌گذارند و اجازه‌ی تصرف خاکریزها را نمی‌دهند تا اینکه مهمات آنها به حداقل می‌رسد!

اصرار دوستان برای عقب‌نشینی مؤثر واقع نمی‌شود و محمدصادق همچنان مقاومت می‌کند تا شاید نیروهای پشتیبانی برسند؛ غافل از اینکه شهر مهران سقوط کرده و منطقه در اختیار ارتش بعث عراق و منافقین قرار گرفته است. محمدصادق با یکی-دو نفر از دوستانش به طرف خاکریز جنوبی و مقر گردان ۵۰۷ حرکت می‌کند. درگیری‌های تنگاتنگ این چند نفر با دشمن، باعث می‌شود که دشمن روی آن منطقه تمرکز کند و تیرباری را رو



بـه روی آنهـا مسـتقر کنـد.

آخریـن نفراتـی کـه همـراه محمدصـادق بودند(محمـد شـیخی و یکـی دو نفـر دیگـر) نقـل می‌کننـد کـه وقتـی مـا تیربارچـی دشـمن را دیدیـم کـه مشـغول تیرانـدازی بـه سـمت نیروهـای خـودی اسـت، بـا اصـرار محمدصـادق بـه طـرف سـنگر دیدبانـی کـه مسـلط بـه منطقـه بـود راه افتادیـم. محمدصـادق اصـرار بـر انهـدام آن تیربارچـی داشـت و قصـد داشـت او را دور بزنـد و بـه مخالفـت مـا هـم توجهـی نمی‌کـرد و قـول داد کـه بعـد از کشـتن تیربارچـی بـه مـا ملحـق شـود. درگیـری مسـتقیم و اسـتعداد بـالای دشـمن باعـث شـد کـه ایشـان از خاکریـز عقبـی غافـل شـود. دشـمن، او را در محاصـره قـرار داد و بـا تیربـار، سـنگرش را بـه رگبـار بسـت کـه بلافاصلـه گـرد و غبـار شـدیدی از سـنگر بلنـد شـد. بعـد از آن، هرچـه صدایـش زدیـم جوابـی نشـنیدیم. ایـن آخریـن صحنـه‌ای بـود کـه در مـورد محمدصـادق مشـاهده کردیـم. مـا هـم بـا توجـه بـه شـرایط میـدان نبـرد مجبـور بـه تـرک محـل شـدیم.

محمدصـادق، صادقانـه و خالصانـه تـا آخریـن نفـس در برابـر دشـمن ایسـتادگی کـرد و لحظـه‌ای امـام زمـان خویـش را تنهـا نگذاشـت چـرا کـه درس شـهادت و ایثـار را از مکتـب امـام حسـین(ع) آموختـه بـود.





جبار پورکریم/ دوست و همرزم شهید

«محمدصادق، در لشکر۱۱ امیرالمؤمنین(ع) تا لحظه‌ی شهادت خدمت کرد. در اولین حضورش در جبهه، در لشکر ۲۵ کربلا یا سیدالشهدا(ع) در عملیات طریق‌القدس[۱] حضور داشت. با اینکه بسیار با هم صمیمی بودیم؛ اما هیچ‌وقت نمی‌دانستم که محمدصادق قبلاً در مناطق عملیاتی جنوب هم خدمت کرده است.

با وجود اینکه چندین سال با محمدصادق دوست و همراه بودم، در مورد اینکه در جای دیگری هم خدمت کرده، هیچ صحبتی نمی‌کرد و من بعد از شهادتش این موضوع را فهمیدم.

آشنایی‌ام با محمدصادق بر می‌گردد به سال ۶۵ و چند ماهی بعد از عملیات کربلای۱[۲] در مهران. از همان ابتدا، در اواخر سال ۶۴ که گردان شهید محلاتی به‌عنوان گردان ویژه‌ی عملیاتی تشکیل شد؛

۱. عملیات تهاجمی نیروهای مسلح ایران، در خلال جنگ ایران و عراق بود، که در آذرماه ۱۳۶۰ به‌مدت ۸ روز در مناطق دشت‌آزادگان، بُستان و سوسنگرد، در استان خوزستان انجام شد. این عملیات در نهایت، با پیروزی قاطع نیروهای ایرانی همراه بود و با انجام آن، بیش از ۳۰۰ کیلومتر مربع از خاک ایران از کنترل نیروهای عراقی خارج شد.
۲ . عملیات تهاجمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، علیه نیروهای ارتش عراق در خلال جنگ ایران و عراق بود، که در تیر ماه ۱۳۶۵ به‌مدت ۱۰ روز به‌صورت گسترده در منطقه ی مهران انجام شد. این عملیات با پیروزی نیروهای ایرانی و بازپس‌گیری شهر مهران به پایان رسید.



محمدصادق به‌عنوان مسئول مخابرات این گردان منصوب شده بود. وی در عملیات‌های انجام‌شده توسط لشکر۱۱ امیرالمؤمنین(ع) حضوری مؤثر داشت. در عملیات کربلای۱ ،کربلای[1]۱۰، نصر۴،[2] نصر[3]۸ و در عملیات‌های اواخر جنگ یعنی سال ۶۷ و چندین تک و عملیات نفوذی، در خدمت ایشان بودم.

به‌عنوان بسیجی داوطلب به جبهه آمده بودم. نصرت اله حاتمی شیروانی فرد نیز همراه من بود که در قالب سپاهیان حضرت مهدی(عج) از طریق سپاه استان ایلام، برای دومین بار به جبهه اعزام شده بودیم. بعد از تقسیم نیرو، ما را به مهران اعزام کردند. محمدصادق، از بین بسیجیان اعزامی، من و شهید حاتمی را بیرون کشید و به برادر زارعی گفت که من این دو نفر را برای مخابرات می‌خواهم. بعد ما را سوار بر موتور به خط مقدم برد. در بین راه

۱ . عملیات تهاجمی گسترده‌ی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی،در خلال جنگ ایران و عراق بود که به مدت ۱۱ روز در بهار ۱۳۶۶ در حوالی روستای ماووت، در استان سلیمانیه ی عراق توسط نیروی زمینی سپاه پاسداران و با مشارکت نیروهای اتحادیه میهنی کردستان عراق انجام شد.

۲ . مرحله اول عملیات نصر ۴ در تاریخ ۶۶/۳/۳۱ در ساعت ۲ بامداد با رمز مبارک " یا امام جعفرصادق (ع) " و با اهداف آزادسازی شهر ماووت عراق و ارتفاعات منطقه آغاز شد ،پس از عملیات کربلای ۱۰ شهر ماووت عراق در تیررس رزمندگان اسلام قرارگرفت و در عملیات نصر ۴ آزادسازی آن طرح‌ریزی شد .رزمندگان اسلام پس از شناسایی منطقه توسط نیروهای اطلاعات عملیات، مجهز به سلاح سبک و نیمه‌سنگین، حرکت خود را از خطوط عملیات کربلای ۱۰ و محورهای اطراف آن به سمت هدف آغاز کردند و پس از راهپیمایی طولانی و با حفظ اصل غافلگیری، به محورهای عملیاتی شهر ماووت نزدیک شدند .

۳ . عملیات نصر ۸ با رمز یا محمد ابن عبدالله (ص) در محور ماووت – ارتفاعات گرده رش به صورت نیمه گسترده در تاریخ ۱۳۶۶/۸/۲۶ به فرماندهی سپاه انجام شد.



اطلاعـات زیـادی از منطقـه و موقعیـت دشـمن بـه مـا داد و از حساسـیت محـل پدافنـدی گـردان و نقـش مخابـرات برایمـان صحبـت کـرد.

وقتـی بـه مقـر گـردان در قلاویزان رسـیدیم، بعد از سـلام و احوالپرسـی بـا بسـیجیان در مقـر گردان(نقطـه‌ی ایثـار کنونـی) متوجـه شـدم یکـی از رزمندگانـی کـه در خـط مقـدم جبهـه حضـور دارد، پـدرِ محمدصـادق اسـت. بـرای مـن جـای تعجـب بـود زیـرا کـه پـدر بـه عنـوان نیـروی معمولـی و پسـر بـه عنـوان فرمانـده در یـک سـنگر مشـغول نبـرد بـا دشـمن بودنـد.

خاطراتـی کـه از محمدصـادق بـه یـاد دارم همـه زیبـا و بـه یـاد ماندنـی اسـت ولـی اینجـا مجالـی بـرای تعریـف کـردن همـه‌ی آنهـا نیسـت پـس فقـط بخشـی از آنهـا را بازگـو می‌کنـم.

آبـان مـاه سـال ۱۳۶۶ بـرای انجـام عملیـات نصـر۸ بـه کردسـتان اعـزام شـدیم. چنـد روز در اردوگاه بوالحسـن، نزدیـک شـهر بانـه مسـتقر شـدیم. در ایـن مـدت کارهـای تـداوم آمـوزش و شناسـایی‌ها انجـام شـد. نیروهـا از آمادگـی و روحیـه‌ی خوبـی برخـوردار بودنـد.

منطقـه‌ی عملیاتـی نصـر ۸ در اطـراف شـهر مـاووت[1] بـود. بـه

۱. شهری در استان سلیمانه‌ی عراق.



گردان‌های عملیاتی از جمله گردان ما، مأموریت دادند که در خط مقدم که تحویل ارتش بود مستقر شویم تا نیروها برای رسیدن به مواضع دشمن مسیر کمتری را طی کنند.

در مقر جدید با رعایت اختفا و پوشش، چادرها را برپا کردیم. مطمئن بودیم که عملیات انجام خواهد شد. بعضی از بچه‌ها در حال نوشتن وصیت‌نامه و عده‌ای مشغول دعا و خودسازی و آمادگی برای رزم بودند.

روز دوم استقرارمان بود و از قرار معلوم شب‌هنگام باید برای انجام عملیات حرکت می‌کردیم. محمدصادق مرا صدا زد و گفت: «بیا اینجا!»

به کنارش رفتم، دیدم که یک حلب خالی در دست دارد به من گفت: « برای انجام کاری همراهی‌ام کن!»

با هم حرکت کردیم. هوا سرد و بارانی بود. رفتیم به دره‌ای که نزدیک مقر بود. در آنجا ایستاد وگفت: «می خواهم به خاطر عملیات امشب، غسل شهادت کنم!»

از آب رودخانه، حلب را پر کرد. بدون اینکه برای گرم کردن آب،



آتش روشن کند! (هرچند که امکانش هم نبود) پشت صخره‌ای رفت و به من گفت: «مراقب باش کسی متوجه‌ی حضورمان نشود تا غسل کنم!»

او در آن غروب بارانی، در آن هوای سرد زمستانی در حالی که چند ساعت بیشتر به عملیات نمانده بود، غسل کرد!

محمدصادق، در همه‌ی کارها و مأموریت‌های گردان داوطلب و پیشرو بود. در نماز جماعت، در مراسم‌های مختلف و عزاداری‌ها، در کارهای خدماتی، در برپایی چادرهای گردان و جمع‌آوری آنها همیشه نفر اول بود و در جابه‌جایی گردان هم، آخرین نفری بود که منطقه را ترک می‌کرد.

زمان تقسیم غذا صبر می‌کرد که ابتدا همه سهم غذایشان را بگیرند تا مبادا کسی گرسنه بماند! آنگاه اگر غذایی باقی می‌ماند، می‌خورد.

در عملیات نصر۸ بعد از فتح مواضع دشمن، محمدصادق اولین کسی بود که به خط دشمن هجوم برد. در صورتی‌که این کار وظیفه‌ی نیروهای رزمی بود؛ اما او برای بالا بردن روحیه‌ی بچه‌ها، در حین عملیات، همراه سایر بچه‌ها مبارزه می‌کرد، درحالی‌که از



برقراری ارتباط بیسیمی و وظیفه‌ی تخصصی‌اش نیز غافل نبود.

وقتی سنگرها و مواضع عراقی‌ها تصرف شد، منطقه را پاک‌سازی و پست‌های نگهبانی را برقرار کردیم. به علت سردی هوا و راه طولانی‌ای که تا خط دشمن طی کرده بودیم، شدیداً احساس گرسنگی می‌کردیم. برای مدت کوتاهی از محمدصادق غافل شدم. نمی‌دانستم کجا رفته است. بعد از اینکه آمد گفت: «رفته بودم داخل سنگر تدارکات عراقی‌ها غذا درست کنم! چون دیدم بچه‌ها خسته و گرسنه هستند و نیاز به غذا دارند!» او با برنج عراقی‌ها، کته «دمپخت[1]» درست کرده بود.

محمدصادق، در آن عملیات به‌جای اینکه نقش مدیریتِ صِرف داشته باشد، با تقسیم‌کار و مدیریت نیروهای مخابراتی تحت امرش، خود نیز اسلحه به دست گرفت و جنگید. در موقع رزم، یک رزمنده‌ی به‌تمام‌معنا و در موقع عبادت، یک عارف کامل و در موقع ایثار، یک ایثارگرِ واقعی بود. محمدصادق همیشه در حال تحرک، جنب‌وجوش و فعالیت‌های رزمی بود. او همیشه می‌گفت: «جای من، توی این دنیا نیست!»

۱- نوعی پخت برنج که بدون استفاده از صافی با همان لعاب برنج پخته می شود که بسیار خوشمزه و مغذی است.



قبل از عملیات نصر۴ پدر بزرگوارش راجع به ازدواج محمدصادق با من صحبت کرد. او گفت: «پسرم! با صادق صحبت کن شاید راضی به ازدواج شود. من و مادرش که نتونستیم او را قانع کنیم. می‌ترسم در این عملیات شهید شود. حداقل شاید به بهانه‌ی ازدواج، بتوانم او را از شرکت در عملیات منصرف کنم! شما بروید و با او صحبت کنید!»

من هم قبول کردم و رفتم پیش محمدصادق. دیدم که داخل چادر مخابرات نشسته است. او را صدا زدم، بیرون آمد. پشت چادر شروع به قدم زدن کردیم و موضوع را با او در میان گذاشتم. در جواب به من گفت: «وقتی من می‌دانم دیر یا زود می‌روم و توی این دنیا ماندنی نیستم، چرا یک نفر دیگر را هم گرفتار خودم کنم؟!»

بعد از کمی صحبت و مشاجره، نهایتاً به او گفتم: «سنت پیامبر است! باید قبول کنی!»

سرانجام گفت: «چشم، اما بماند برای بعد از عملیات!»

محمد صادق علاقه‌ی زیادی به خانواده‌ی شهدا داشت. او می‌گفت: «شهدا بر گردن ما حق زیادی دارند و علاوه بر این،



آنها رفیق و همرزم ما بودند! نباید خانواده هایشان را تنها بگذاریم!»

هر بار که به مرخصی می‌رفت، یکی از برنامه‌هایش دیدار با خانواده‌ی شهدا در شهرستان دره شهر بود. در طول آن مدتی که در پادگان ششدار بودیم، از خانواده‌ی شهدای ایلامی که از همسنگران و دوستانش بودند سرکشی و دلجویی می‌کرد.

محمد صادق حتی با بچه‌هایی هم که به جبهه نرفته بودند، ارتباط خوبی داشت. با آنها به کوهنوردی می‌رفت و می‌گفت: «می‌خواهم اینها را جذب جبهه کنم.»

با این روش، موفق شد تعداد زیادی از آنها را جذب خود کند و در نهایت آنها در جبهه‌ها حضور پیدا کردند.

در شجاعت و بی‌باکی سرآمد بود! به طوری‌که نعمان غلامی می‌گفت: «هر جا محمد صادق و غیوری[1] حضور

داشته باشند خیالمان از آن منطقه راحت است!»

۱. شهید علی غیوری زاده فرزند نمام در سال ۱۳۳۲ ه.ش در روستایی از توابع ارکواز ملکشاهی دیده به جهان گشود ، درعملیات های لشکر از جمله والفجر ۳ ، کربلای ۱، والفجر ۱۰، نصر۴، کربلای ۱۰ و ده ها عملیات دیگر شرکت داشت. آخرین مسئولیت وی فرماندهی گردان ۵۰۳ شهید بهشتی بود که در ۲۹ خرداد ماه ۱۳۶۷ در حال دفع تک ارتش عراق در مهران به شهادت رسید. مزار این شهید گرانقدر در گلزار شهدای امامزاده سید حسن(ع) شهرستان مهران می باشد.



برایم جالب بود چرا که در یک سنگر آن هم در نقطه‌ای حساس و خطرناک از خط مقدم(ارتفاعات قلاویزان) و جایی که در بعضی از نقاطش، عراقی‌ها کمتر از صد متر با ما فاصله داشتند، محمدصادق به‌عنوان فرمانده و پدر و برادر کوچک‌ترش(محمدباقر) به عنوان نیروهای تحت امرش در مقابل دشمن می‌جنگیدند!

در عملیات کربلای۱۰ که در فروردین سال ۶۶ آغاز شد، در پایین قله‌ی گامو مستقر بودیم. هوا بسیار سرد بود و شب برای خوابیدن مشکل کمبود پتو و کیسه‌خواب داشتیم. کیسه‌خواب چند نفر از بسیجیان در حین عملیات از بین رفته بود. آن شب باید روی برف می‌خوابیدیم! بسیار هم خسته بودیم. بچه‌ها شب گذشته مشغول درگیری بوده و روز هم جلوی پاتک‌های دشمن مقاومت زیادی کرده بودند.

محمدصادق، دنبال راه چاره‌ای بود که نیروها را از سوز سرما نجات بدهد. در نهایت، پیشنهاد داد که هر دو نفر داخل یک کیسه‌خواب بخوابند. کیسه‌خواب خودش را هم به دو نفر از سربازان داد و گفت: «من یک پتو داخل کانال دارم!»

نیمه‌های شب بیدار شدم، دیدم که اغلب بچه‌ها خوابیده‌اند.



خوب که دقت کردم دیدم فقط یک نفر کنار کانال، پشت تیربار نشسته و مشغول نگهبانی است. رفتم جلو، دیدم محمدصادق است!

با تعجب گفتم: «صادق! تو که گفتی توی کانال پتو داری! الان که همه خوابیدند، تو خودت نگهبان شدی؟!»

او گفت: «جبار! حالا که طوری نشده! دوست داشتم بچه‌ها راحت باشند و استراحت کنند. من هم فردا صبح که هوا گرمتر شد می‌خوابم! تو هم برو استراحت کن.»

آن شب محمدصادق به‌جای همه‌ی بچه‌ها در آن سرما نگهبانی داد. این تنها شرح مختصری از فداکاری‌هایش بود!

چند ماه قبل از پایان جنگ، محمدصادق به‌عنوان معاون گردان مخابرات لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع) منصوب شد و گردان ۵۰۷ امام رضا(ع) ظاهراً از وجود محمدصادق محروم شد. هر چند مطمئن بودیم که محمدصادق بچه‌های گردان و همرزمانش را فراموش نخواهد کرد.

بعد از رفتن صادق من به‌عنوان مسئول مخابرات گردان منصوب شدم. به صادق گفتم: «در صورتی این مسئولیت را قبول می‌کنم



که شب‌های عملیات با هم باشیم.» او هم به من قول داد که در عملیات‌ها کنار من باشد.

شهر مهران در تاریخ۶۷/۳/۲۹ مورد تهاجم منافقین قرار گرفت. این عملیات با پشتیبانی گسترده‌ی آتش توپخانه‌ای عراق انجام شد. آنها در همان ابتدای شب حمله کردند. به علت حجم عظیم آتش توپخانه، از ساعت۱۱ شب تمام خطوط ارتباطیِ با سیمِ در محور قطع شد.

من زخمی شده بودم اما لنگ‌لنگان، به موازات جاده مشغول تعمیر خط بودم. محمدصادق از قرارگاه تاکتیکی، خود را به گردان ما رساند. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «فرمانده! من آمدم تا به قولی که داده بودم عمل کنم، حالا بگو چه‌کار کنم؟»

گفتم: «خوش آمدی! در حقیقت، خودت فرمانده ای! حالا چرا بی خبر آمدی!؟»

گفت: «خواستم غافلگیرت کنم!»

بدون مقدمه، اسلحه را از من گرفت و با چند تا خشاب رفت روی خاکریز تا در کنار دیگر نیروهای گردان بجنگد!



محمدصادق علاوه بر برقراری و کنترل ارتباط بیسیمی، در میدان رزم نیز دوشادوش رزمندگان و بلکه جلوتر از همه می‌جنگید. در آن شب، رشادتی از خود نشان داد که هیچ‌وقت از خاطر همرزمانش نمی‌رود. فرماندهان ارشد لشکر می‌گفتند: «تا زمانی که صادق در محور حضور داشته باشد مشکلی نداریم!»

باران گلوله به‌شدت بر سرمان می‌بارید طوری‌که غیر از جنگیدن، انجام کار دیگری برایمان مقدور نبود! ولی در آن شرایط، صادق نماز صبح را به‌جا آورد! بعد پیش من آمد و گفت: «جبار! یک چایی دم کن! تا من این منافقین وطن‌فروشی را که داخل شیار آمده‌اند، مجبور به عقب نشینی کنم.»

تا زمانی که صادق زنده بود، دشمن نمی‌توانست در آن محور نفوذ کند. چای آماده کرده بودم؛ اما صادق با تغییر موضع، به تپه‌ی دیگری رفته بود تا از نزدیک شدن دشمن به مقر گردان جلوگیری کند.

محمدصادق در یک درگیری شدید به شهادت رسید. بعد از این اتفاق، دشمن به مواضع ما نفوذ کرد. به دلیل کمبود مهمات و برای حفظ جان نیروها، از سوی فرماندهان حاضر در میدان



رزم، دستور تخلیه‌ی محور داده شد. در این میان خیلی نگران محمدصادق شدم! دنبالش گشتم و سراغش را از بقیه گرفتم؛ اما هیچ اثر و خبری از او نبود! با توجه به شلوغی و تراکم نیروها که در حال ترک محور بودند، با خودم فکر کردم شاید محمدصادق هم با این نیروها برگشته باشد. اوضاع نابسامانی بود، کسی از وضعیت باز بودن راه‌های مواصلاتی به سمت مهران، اطلاع دقیقی نداشت. به ناچار همراه یکی از دوستان، سوار بر موتور مسیر مقر گردان را به سمت مهران طی کردم تا از وضعیت مسیر آگاه شوم. در محاصره‌ی دشمن قرارگرفته بودیم و بی‌خبر از این موضوع به حرکت خود ادامه می‌دادیم! ناگهان بین راه، در کمین دشمن افتادیم و من مجروح شدم و به اسارت دشمن درآمدم.

در این عملیات کسانی چون: احمدرضا زارعی، قاسم نظری، عطاءاله محبتی و عیسی زینی وند شجاعانه جنگیدند و همه‌ی این عزیزان آن شب زخمی شدند. فرمانده گردان هم که از بازگشت ما ناامید شده بود به خاطر ناامن بودن مسیر، مجبور شده بود نیروهای گردان را از مسیر دیگری به عقب ببرد.

وقتی خبر شهادت محمدصادق را شنیدم تازه فهمیدم که دلشوره



هـای آن روزم بی‌دلیـل نبـوده. تمـام خاطراتـی را کـه بـا هـم داشـتیم، مثـل فیلمـی از جلـوی چشـمانم رد می‌شـد و همچنـان اشـک می‌ریختـم. یـاد وفـای بـه عهـدش شـدم کـه در آن شـب عملیـات، بـا شـجاعت و اخـلاص، بـه قولـی کـه بـرای همراهـی بـه مـن داده بـود، عمـل کـرد و گـردان شـهید محلاتـی و همرزمانـش را تنهـا نگذاشـت مگـر بـا شـهادتش!

یکـی از خصوصیـات ویـژه‌ی محمدصـادق ایـن بـود کـه همیشـه بـه دنبـال بـالا بـردن اطلاعـات نیروهـا بـا تـداوم آمـوزش توسـط خـودش بـود. او در مواقـع اسـتراحت، پرسـنل مخابـرات را از بـا اطلاعـات جدیـد آشـنا می‌کـرد تـا عـلاوه بـر آشـنا کـردن بیشـتر آنهـا بـا تخصـص مخابـرات از فراموشـی آموخته‌هـای گذشـته‌ی خـودش نیـز جلوگیـری کنـد.

تأکیـد ایشـان بـر آمادگـی جسـمانی و بـالا بـردن آسـتانه‌ی تحمـل نیروهـا بـود و می‌گفـت: «بایـد بـرای روزهایـی کـه در محاصـره‌ی دشـمن قـرار می‌گیریـم یـا مجبـور می‌شـویم کـه مسـافت‌های طولانـی را بـدون آب و غـذا طـی کنیـم، آمادگـی داشـته باشـیم.»

در حیـن آمـوزش بـه نیروهـا می‌گفـت: «بایـد عـادت کنیـد کـه حتـی



چیزهایی مثل برگ درخت بلوط هم بخورید، شاید روزی لازم شد! باید یاد بگیرید با استفاده از تجهیزات شخصی نظامیِ خودتان درب کنسرو باز کنید؛ چرا که شاید روزی مجبور شوید که این کار را بکنید!»

هنگام اعزام نیرو، همراه بسیجیان سوار کمپرسی می‌شد تا خودش هم با سختی‌هایی که نیروها متحمل می‌شدند از نزدیک آشنا شود. هیچ‌وقت کسی متوجه نشد که او فرمانده است. بسیار متواضع و ساده بود به طوری که فقط یک دست لباس خاکی بسیجی داشت و همیشه هم برای عملیات همان لباس را می‌پوشید.



اله نور نوراللهی/ همرزم شهید

«نبرد هشت‌ساله‌ی ملت ایران در قرن بیستم با دشمن بعثی-صهیونیستی، سرشار از مضامین و جلوه‌های حماسی تاریخ ایران است که به علت کثرت، فقط می‌توان قسمت‌هایی از آن را گلچین نمود. ازجمله اینکه:

در همان سال‌های اول جنگ تحمیلی، استان ایلام به دلیل واقع‌شدن در یکی از معبرهای پیشروی دشمن، مردمش سراسیمه برای دفاع به خطوط مقدم جبهه شتافتند و با امکانات و تجهیزات محدود خود، به جهاد با مهاجمین پرداختند.

یکی از جلوداران عرصه‌ی جهاد، مردی فداکار، فهیم و توانمند به نام نورمراد محمدی، از دیار قهرمان‌پرور بدره بود که همزمان با فرزند شجاع و فداکارش محمدصادق محمدی به نبرد با دشمن پرداخت. هر چه که از جنگ می‌گذشت، آن پدر و پسر به طور جدی‌تر و قوی‌تر در میدان کارزار ابراز وجود می‌کردند و شایستگی و رشادت آنها شهرت بیشتری می‌یافت.

درسال های اواخر جنگ به‌ویژه در طول سال های ۶۵-۶۷ محمدصادق به‌عنوان یکی از شجاع‌ترین اسطوره‌های لشکر۱۱



امیرالمؤمنین(ع) شناخته شد و نامش بر سر زبان‌ها افتاد.

در شب‌های عملیات، فرماندهان خطشکن برای همراهی محمدصادق با گردان خود زیاد تلاش می‌کردند؛ اما محمدصادق مثل همیشه به دنبال سخت‌ترین جبهه و میدان رزم با دشمنان اسلام بود.

محمدصادق در لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین(ع) در عملیات‌های متعددی ازجمله: کربلای ۱، نصرهای ۴ و ۸ و والفجر ۱۰ در حلبچه و شاخ شمیران، همراه و همسنگر پدر قهرمانش بود. لحظات زیبای مجاهدت آنان در کنار هم، چکاچک شمشیرهای پدران و پسران جنگجو در صدر اسلام را تکرار می‌کرد و چکامه‌سرایان می‌توانند امروز عالی‌ترین مضامین را برای ماندگار ساختن فرزندان امام خمینی(ره) در عصر غربت و محاصره و تحریم‌های متعدد بسرایند و مخاطبان خویش را از زلال زمزمه‌ی جهاد و شهادت اشباع سازند.

حاج نورمراد تا ۲۸ ماه بعد از شهادت محمدصادق در حالی‌که جنگ هم به پایان رسیده بود، ماه‌ها یعقوب وار در فراق یوسفش می‌سوخت و می‌گریست؛ ولی هیچ‌گاه زبان به شکوه نگشود.

نورمراد، برای پیدا کردن اثری از فرزند عزیزش به تفحص در



خاکریزهای مهران و محل شهادت محمدصادق پرداخت تا اینکه پس از ۲۸ ماه، فرزند دلیر و بی مثالش را که ماه‌ها در غربت و در انتظار قدوم استوار پدر جانبازش بود، در زیر خروارها خاک پیدا کرد. سرانجام ملاقات مجدد پدر و پسر، در نقطه‌ی محل شهادت محمدصادق و در دامنه‌ی قلاویزان اتفاق افتاد.

حاج نورمراد محمدی وقتی‌که پیکر محمدصادق را به زادگاهش آورد، مزار و بارگاهی برایش ساخت و همیشه زائر مضجع فرزند فداکار، همرزم و همدم دوران جهادش بود. حاج نورمراد، پانزده سال بعد از پیدا شدن پسرش با تنی مجروح و پر از ترکش به دیار باقی شتافت تا در آن دنیا نیز به ملاقات پسرش برود. او تا زنده بود، با لحن شیرین و آرام بخشش خاطره‌های دوران دفاع مقدس را برای نسل سوم انقلاب بیان می‌کرد و در نهایت پس از یک دوره جهادشناسی، در تاریخ ۸۲/۱۲/۲۰ به فرزند دلبند و همرزمان شهیدش پیوست.

محمدصادق در شب ۶۷/۳/۲۹ که منافقین با پشتیبانی گسترده‌ی ارتش عراق، قصد تصرف شهر مهران را داشتند، در محور بهرام‌آباد و دامنه‌ی ارتفاعات قلاویزان، جهنمی برای منافقان و بعثیان کافر به



وجـود آورد؛ اگـر جناحیـن آن محـور شکسـته نمی‌شـد، دشـمن بـا تحمـل تلفـات شـدید نیـرو مواجـه می‌شـد امـا بـه دلیـل نفـوذ از رودخانـه‌ی گاوی و ایجـاد حلقـه‌ی محاصـره، بـرای مـا راهـی جـز عقب‌نشـینی نگذاشـت.

در آن محـور، مـردان پرصلابـت و آهنیـن اراده‌ای چـون: علـی غیـوری زاده و محمدصـادق محمـدی و ده‌هـا رزمنـده‌ی دیگـر وجـود داشـتند کـه بـا وجـود دسـتور فرماندهـان بالاتـر مبنـی بـر عقب‌نشـینی و تغییـر موضـع، تـا آخریـن نفـس و آخریـن گلولـه جنگیدنـد و در نهایـت نیـز خلعـت شـهادت را بـر تـن پوشـیدند و آسـمانی شـدند.

در ایـن جنـگ تن‌به‌تـن، محمدصـادق کـه تـا عمـق مواضـع دشـمن نفـوذ کـرده بـود پـس از شـهادت، پیکـر مطهـرش در همـان خاکریـز اول بـه دسـت دشـمن افتـاد.

مدتـی بعـد از شـهادت او، وقتـی نیروهـای خـودی پدافنـد کردنـد و دشـمن از مهـران عقب‌نشـینی کـرد، پـدر فـداکارش، شـبانه و بـه تنهایـی وارد خاکریزهایـی شـد کـه در تصـرف دشـمن بودنـد او حتـی تـا محـل شـهادت محمدصـادق هـم پیـش رفـت و پیکـر محمدصـادق را در پشـت خـط دشـمن شناسـایی کـرد؛ امـا بـه دلیـل وجـود پیکـر دیگـر شـهیدان در آن خاکریـز، دسـت خالـی برگشـت و روز بعـد در قـرارگاه تاکتیکـی



لشـکر امیرالمؤمنیـن(ع) در مهـران، شـرح ماوقـع را بـا مختصـات دقیـق بیـان کـرد و گفـت: «می‌توانسـتم پیکـر محمدصـادق را بیـاورم؛ ولـی از بقیـه‌ی شـهدا خجالـت کشـیدم و آنـان را بـه خـدا سـپردم.»

«حالـت سـوخته را سـوخته دل دانـد و بـس / شـمع دانـد کـه جـان دادن پروانـه ز چیسـت»

(توحید شیرازی)



اله یار پیری/ داماد خانواده و همرزم شهید

«بیست و پنجم تیرماه ۱۳۶۵ عازم جبهه‌ی گرم و سوزان مهران شدیم. در آن روزها، مدت کوتاهی از عملیات کربلای۱ و آزادسازی مهران گذشته بود. نیروهایی که تازه اعزام شده بودند را بین گردان‌های مختلف لشکر تقسیم کردند. از مقر لشکر واقع در بانروشان، ما را سوار بر کامیون‌های کمپرسی کردند. چند ساعت بعد وارد تنگه‌ی «مزی» در شمال شرقی مهران شدیم.

تنگه در میان چند کوه و رودخانه‌ای کم آب واقع شده بود. هنوز تعدادی از نیروهای لشکر علی بن ابیطالب (ع) و لشکر حضرت ولیعصر(عج) که تازه از عملیات برگشته بودند در این مکان حضور داشتند. محور پدافندیِ بخشی از ارتفاعات قلاویزان، به لشکر۱۱ امیرالمؤمنین(ع) استان ایلام واگذار شده بود.

تا آن زمان، به جبهه نرفته بودم. منتظر بودیم که به خط مقدم اعزام شویم. نزدیک عصر، یک دستگاه وانت تویوتا از راه رسید و سرنشینان آن، وارد جمع صمیمی ما شدند. محمدصادق محمدی و قنبر جمزاده[۱]، دو تن از فرماندهان رشید و شجاع لشکر ۱۱

۱. شهید قنبر جمزاده فرزند امامعلی در سال ۱۳۳۷ در یکی از روستاهای بخش ملکشاهی شهرستان مهران به دنیا آمد وی به عنوان فرمانده گروهان در جبهه ها مشغول خدمت بود و در تاریخ پانزدهم فروردین ماه ۱۳۶۶



امیرالمؤمنین(ع) بودند. پس از احوالپرسی و نشستی کوتاه، ناگهان هر دو بدون اطلاع قبلی، اطراف ما را به رگبار بستند! ما هم که تا آن زمان، با چنین صحنه‌ای روبه‌رو نشده بودیم! از ترس و وحشت، شوکه شدیم. نمی‌دانستیم که چه خبر شده و آنها چه قصدی دارند...!

لحظاتی بعد، محمدصادق، طی سخنانی کوتاه اعلام کرد که هدف از این کار، ایجاد یک نوع آمادگی در شما نسبت به خط مقدم و آشنایی با حوادث احتمالی در آنجا است. او بابت این غافل‌گیری، از تمام بسیجیان حاضر عذرخواهی کرد. ما هم با توضیحات ایشان فهمیدیم که جبهه و جنگ، محلی برای محک زدن مردان واقعی است نه جای تفریح و تفنن! بنابراین با اراده‌ای محکم آماده‌ی حضور در جبهه شدیم.

آن روز ما را سوار ماشین کردند و به سمت خط مقدم واقع در محور قلاویزان و منطقه‌ی آبزیادی بردند. در آنجا به جمع نیروهای گردان شهید محلاتی پیوستیم. چون خط مقدم تازه تثبیت شده بود، هنوز درگیری‌ها خصوصاً آتش شدید توپخانه و بمباران مواضع

در جبهه‌ی قلاویزان مهران به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.مزار شهید در جوار امامزاده پیرمحمد ملکشاهی به خاک سپرده شد.



مـا، از سـوی دشـمن ادامـه داشـت.

سـه مـاه آنجـا مشـغول خدمـت بودیـم. در ایـن مـدت هـر روز، محمدصـادق محمـدی سـوار بـر موتورسـیکلت بـه دیـدار مـا می‌آمـد. از آنجایی‌کـه مـن و اغلـب نیروهـای اعزامـی قبـلاً بـا ایشـان همکلاسـی بودیـم، سـاعاتی را بـا شـوخی و البتـه زد و خوردهـای فیزیکـی دوسـتانه می‌گذراندیـم.

در شـهریورماه همـان سـال، یـک روز دیدیـم کـه بیسـیم چـی خاکـی پـوش گردان(محمدصـادق) ایـن بـار بـا قامتـی سـبزپوش، سـوار بـر موتـور از راه رسـید. قیافـه‌اش جذاب‌تـر از همیشـه بـود. روحیـه‌ای شـاد و سـیمایی نورانـی داشـت. تـازه متوجـه شـدیم کـه بـه عضویـت سـبزقامتان سـپاه درآمـده اسـت. مـن و بچه‌هـا، از سـر شـوخی او را گرفتیـم. بـه زور لباسـش را درآوردیـم و بـه لبـه‌ی پرتـگاه بردیـم و تهدیـدش کردیـم کـه چـرا خانـواده را از رسـمی شـدنش در سـپاه آگاه نکـرده اسـت؟ ولی ایشـان در جـواب آن همـه اصـرار مـا، تنهـا یـک جملـه گفـت: «مـن ایـن لبـاس را پوشـیده‌ام و بـا همیـن لبـاس هـم کفـن خواهـم شـد!»

گویـا او خـود می‌دانسـت کـه روزی همچـون مولایـش حسـین(ع) بـا سـری بریـده بـه دیـدار معبـود خواهـد شـتافت.



مـن و محمدصـادق در تاریـخ ۶۶/۷/۲۵ بـرای دومیـن بـار بـه جبهـه اعـزام شـدیم. شـانزده نفـر هم‌ولایتـی بودیـم کـه اکثـر آنهـا دانشـجو بودنـد. بـه مقـر لشـکر۱۱ امیرالمؤمنین(ع)کـه رسـیدیم از فرماندهـان درخواسـت کردیـم تـا همـه‌ی مـا را بـه گـردان انصارالحسـین(ع) در منطقـه‌ی مهـران اعـزام کننـد آنهـا هـم بـا تقاضـای مـا موافقـت کردنـد. شـنیده بودیـم کـه مقـر ایـن گـردان از امنیـت نسـبتاً خوبـی برخـوردار اسـت. دوسـتانی ازجملـه ابراهیـم مهـدوی (شـهید) هـم در آنجـا بودنـد.

پـس از سـازمان‌دهی، سـوار اتوبـوس شـدیم. بـر روی کاغـذی کـه بـر شیشـه‌ی اتوبـوس چسـبانده بودنـد اسـم «گـردان انصارالحسـین(ع)» را نوشـته بودنـد. هنـوز حرکـت نکـرده بودیـم کـه محمـدی از راه رسـید. پـس از احوالپرسـی مختصـری بـه کاغـذ جلـوی ماشـین نظـری انداخـت و بـه راننـده گفـت: «بیـا پاییـن!» او راننـده را بـا خـود بـرد و پـس از دقایقـی یـک پاسـدار آمـد و گفـت: «بـرادران بسـیجی کـه از روسـتای زرانگـوش آمده‌انـد، برونـد سـوار ماشـین بعـدی بشـوند.»

مـن از قبـل دیـدم کـه جلـوی آن ماشـین، اسـم «گـردان ابـوذر» نوشـته شـده بـود؛ ولـی حـالا کـه داشـتیم سـوار می‌شـدیم، اثـری از آن کاغـذ و نوشـته بـر روی شیشـه نبـود! وقتی‌کـه ماشـین حرکـت کـرد،



محمدی درِ ماشین را با عجله باز کرد و گفت: «بروید، ان‌شاءالله شکلات پیچ برگردید!»

با این حرف‌ها و حرکات محمدصادق به شک افتادیم و به راننده اعتراض کردیم: «مگر قرار است ما را جایی دیگر ببرند؟!»

گفت: «نه!»

و به حرکتش ادامه داد.

با تغییر مسیرِ ماشین به سمت مهران و امامزاده سیدحسن، به قضیه پی بردیم؛ اما دیر شده بود و کاری از دستمان ساخته نبود و اعتراض‌های ما هم بی‌اثر بود. در آنجا، جانشین دلاور گردان۵۰۴ ابوذر، قبادیان(شهید) ما را به قلاویزان برد، جایی که سنگرهای دفاعی در نزدیک‌ترین فاصله با دشمن قرار داشتند. به طور مدام، درگیری و تبادل آتش، بین ما و عراقی‌ها وجود داشت.

دو روز بعد از استقرار، محمدصادق به دیدن ما آمد. ما به او اعتراض کردیم: «چرا محل خدمت ما را تغییر دادی؟»

او گفت: «مگر شما برای انجام وظیفه و دفاع نیامدید!؟ پس چرا انتظار داشتید در جای آرام و کم دردسری خدمت کنید؟! اینجا،



آسایشی درکار نیست و باید ازخودگذشتگی و خطرپذیری داشته باشید...»

در طول سه ماه حضورمان در آن منطقه، هفت نفر از بچه‌ها زخمی شدند.

اخلاق و رفتار محمدصادق چنان بود که با بزرگ‌ترها و کوچک‌ترها نیز رفیق بود. محمدصادق اگر چه در اوایل انقلاب نوجوان بود؛ اما در روستای زادگاهش، همراه انقلابیون شعار«مرگ بر شاه» سر داد و بیزاری از رژیم ستم‌شاهی پهلوی و پیروی از امام راحل را علنی کرد. با شروع جنگ تحمیلی، داوطلبانه به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت. می‌گفت: «نمی‌توانم آرام بنشینم و نظاره‌گر تجاوز دشمن به خاک مقدس کشورم باشم.»

اغلب، اوقاتش را در جبهه می‌گذراند و کمتر به مرخصی می‌آمد. یک‌بار از او پرسیدم: «چرا همیشه ماندن در جبهه را برکنار خانواده ماندن ترجیح می‌دهی؟ در کنار خانواده بودن هم ضروری است!»

گفت: «حضور در جبهه بر همه‌چیز اولویت دارد! این خواست حضرت امام است! نمی‌توانم خط مقدم جبهه را رها کنم و وقتم را در مرخصی بگذرانم. می‌خواهم تا آخرین نفس، فدایی رهبر و



کشـورم باشـم. آرزویـم ایـن اسـت، روزی برسـد کـه شـاهد پیـروزی رزمنـدگان و بـه پایـان رسـیدن ایـن جنـگ باشـم! البتـه اگـر مـن زنـده بمانـم یـا شـهید بشـوم، چنـدان اهمیـت نـدارد؛ چـرا کـه آرمـان امـام و نجـات انقـلاب اسـلامی از هـر چیـزی مهمتـر اسـت.»



مهرعلی پالیزبان/ دوست و همکلاس شهید

«مقاطع تحصیلی ابتدایی و راهنمایی را با محمدصادق سپری کردم. نظم و انضباط، چه در مدرسه و چه در جاهای دیگر، از شاخصه‌های اصلی او بود. با وجود اینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده بود؛ اما نمازش را به‌جا می‌آورد. خوش‌سخن بود و احترام فراوانی برای دوستان مخصوصاً بزرگ‌ترها قائل بود. رفتار بزرگ مآبانه اش او را از بقیه‌ی دوستانش متمایز می‌کرد. هر وقت بین دوستان دعوا می‌شد، ضمن میانجیگری و خاتمه‌ی دعوا، همانجا بینشان آشتی برقرار می‌کرد. در پایبندی به اعتقادات دینی مصمم بود. او فعال، سختکوش و اهل کسب و کار بود. احترام ویژه‌ای برای پدر و مادرش قائل بود و آنها را در کسب روزی حلال و کارهای کشاورزی یاری می‌کرد.

دارای روحیه‌ی ورزشی و علاقه‌مند به فوتبال و والیبال بود. خلق‌وخوی محمدصادق، دارای جاذبه‌های قوی و آمیخته با اسلام ناب بود که نه تنها همسالان بلکه بزرگ‌ترها وکوچک‌ترها نیز مجذوبش می‌شدند. صادق از جمله افرادی بود که در زمان انقلاب در روستا شعار «مرگ بر شاه» سر داد و بیزاری خود را از



رژیم ستم‌شاهی پهلوی فریاد کشید و تبعیتش از امام خمینی(ره) و ولایت‌فقیه را اعلام کرد.

با شروع جنگ تحمیلی و تجاوز رژیم بعث عراق علیه ایران، داوطلبانه به جبهه رفت. می‌گفت: «نمی‌توانم در خانه بنشینم و نظاره‌گر تجاوز دشمن به خاک مقدس کشورم باشم.»

خیلی کم به مرخصی می‌آمد. یک‌بار از او پرسیدم: «صادق!چرا اینقدر دیر به مرخصی می‌آیی؟!»

در جوابم گفت: «ماندنم در آنجا ضروری‌تر است. جبهه به نیرو نیاز دارد. اگر جبهه خالی بماند آن وقت امنیت جان و ناموس مردم به خطر می‌افتد. ما باید جلوی متجاوزان را در مرزها بگیریم و دشمنان را همانجا دفن کنیم! در غیر این صورت، زنان و کودکان در شهرها امنیت نخواهند داشت!»

یک‌بار هم گفت: «وقتی می‌بینم بعثی‌ها، برادران و همرزمان ما را شهید یا اسیر می‌کنند و یا در اسارت با انواع شکنجه‌های غیرانسانی زجر می‌دهند، نفرتم از آنها خیلی بیشتر می‌شود. آرزویم این است که تا آخرین نفس در جبهه بجنگم و بتوانم بعثی‌ها را به سزای اعمال ننگینشان برسانم.»



تـا جایـی کـه مـن دیـدم، صـادق رزمنـده‌ای شـجاع، دلیـر و نتـرس بـود کـه انتصـاب او به‌عنـوان فرمانـده، لیاقـت ایشـان را بـه همـگان آشـکار نمـود. بعدهـا مـن بـرای خدمـت سـربازی بـه جبهـه‌ی سـومار و سـرپل ذهـاب اعـزام شـدم و مـن و محمدصـادق از هـم دور شـدیم و کمتـر همدیگـر را می‌دیدیـم. تـا اینکـه خبـر شـهادتش را شـنیدم. تـا مدت‌هـا از شـنیدن ایـن خبـر شـوکه بـودم. وجـود او و امثـال او، مایـه‌ی دلگرمـی رزمنـدگان بـود. خداونـد متعـال را شـاکرم کـه چنیـن دوسـتی را بـه مـن عطـا نمـود.»



دوستعلی آزوغ/ فرمانده‌ی وقت گردان شهید محلاتی

«مدتی جانشین فرمانده‌ی گردان ابوذر بودم. اوایل سال ۶۴ یک روز حوالی غروب، در منطقه‌ی چنگوله بر اثر آتش خمپاره‌های دشمن و قطع سیم‌های تلفن، تماس تلفنی گردان قطع شد. دیدم یک موتورسیکلت تریل قرمزرنگ در جاده توقف کرد. فهمیدم نیروهای مخابرات برای تعمیر خط تلفن مسیر را چک می‌کنند. با وجود پایین آمدن گلوله‌های دشمن در حوالی آنها همچنان به کارشان ادامه دادند. آن دو نفر خیلی شجاع بودند و بدون توجه به خطراتی که ممکن بود برایشان پیش بیاید، با جدیت کار تعمیر خط تلفن را تمام کردند بعد سوار موتور شدند و به سمت مقر آمدند. نزدیک که شدند دیدم یکی از آن دو، اسداله بادفر(خواهرزاده‌ام) است. اسداله، همراهش را معرفی کرد و گفت: «ایشان، محمدصادق محمدی هستند.» آنجا بود که من و محمدصادق با هم آشنا شدیم.

اواخر سال ۶۴ بنا به دستور فرمانده‌ی تیپ، گردان ویژه‌ای به نام شهید محلاتی را تشکیل دادیم و محمدصادق و محمود پیرنیا، به مخابراتِ گردان ویژه معرفی شدند. محمدصادق اهل شوخی و



مـزاح بـود. روحیـه‌ی او حتـی در بدتریـن شـرایط هـم خـوب بـود!

مدتـی بعـد از آشـنایی‌ام بـا محمدصـادق، بـرای انجـام یـک مأموریـت عملیاتـی بـه کردسـتان اعـزام شـدیم. شـب در مریـوان خوابیدیـم. به جای پتـو از کیسـه‌خواب اسـتفاده می‌کردیـم. لایـه‌ی داخـل کیسـه‌خواب‌ها از پـر مـرغ بـود بـه همیـن علـت در مقابـل سـرما مقـاوم بودنـد؛ امـا وقتـی داخـل آنهـا تـر می‌شـد یـا بـر اثـر تعـرق بـدن نـم می‌گرفـت بـوی بـد و آزاردهنـده‌ی پـر مـرغ بلنـد می‌شـد.

صبـح روز بعـد، خیـدان غلامـی، محمـود پیرنیـا و محمدصـادق زودتـر از همـه بیـدار شـدند. داشـتند پچ‌پـچ می‌کردنـد و هـر از گاهـی هـم می‌خندیدنـد!

خیـدان و محمدصـادق کنـار هـم بودنـد و محمـود پیرنیـا هـم روبه‌رویشـان. گفتـم: «چـی شـده؟ جریـان ایـن بگـو بخندهـا چیسـت؟!»

محمـود گفـت: «بی‌معرفت‌هـا می‌گوینـد بـوی مـرغ می‌آیـد. شـاید تخم‌مـرغ داخـل کیسـه‌خواب‌ها باشـد یـا بعضـی از دوسـتان تخم‌گذارنـد و مـا نمی‌دانیـم!» بـا حرف‌هـای محمـود صـدای خنـده‌ی هـر سـه بلنـد شد .



در حالی که می‌خندیدم به صادق گفتم: «خودتان چه‌کار کردید؟!»

محمدصادق به یکی از بچه‌ها اشاره کرد و گفت: «فلانی هم «گارِه گارِشَه»[1]

تا مدت‌ها این شوخی محمدصادق نقل محافل دوستانه‌ی رزمنده‌ها بود.

در عملیات والفجر۹ که در مریوان (منطقه‌ی لری، ناصره و سایر ارتفاعات) اجرا شد متوجه شدیم که محمدصادق، تنها یک نیروی مخابراتی نیست بلکه تک تیراندازی توانا، آر.پی.جی زنی شجاع و رزمنده‌ای روحیه‌بخش برای همه است. او در کارهای جهادی پیش‌قدم بود. هنگام سنگرسازی، الوارهای سنگین را برای نصب روی سنگرها جابه‌جا می‌کرد. در مقابل سرما، بسیار مقاوم و پرطاقت بود. به‌تنهایی کلاف سیم تلفن را برمی‌داشت و از مقر گردان به سمت مقر گروهان‌ها می‌برد و ارتباط تلفنی را برقرار می‌کرد. سیستم بیسیمی را به‌خوبی و باکیفیت راه‌اندازی می‌کرد.

بارها می‌دیدم که در مواقع ضروری، برای وصل سیم‌های تلفن

۱. اصطلاحی کردی مبنی بر صدایی که مرغ‌ها قبل از تخم‌گذاری سر می‌دهند.



با استفاده از دندان و فک قدرتمندش، کار انبردست را انجام می‌دهد. اگر برای برقراری خطوط ارتباطی ابزاری در دسترس نداشت وقت را تلف نمی‌کرد و منتظر نمی‌ماند بلکه یک طرف سیم تلفن را دور دستش می‌بست و به دنبال خود می‌کشید!

بعد از برگشت از کردستان، در مأموریت جدیدی که به ما واگذار شد، من به‌عنوان فرمانده گردان انتخاب شدم. با شناختی که از محمدصادق داشتم، او را به سِمَت فرمانده مخابرات گردان منصوب کردم و اولین مأموریت را در محور میمک انجام دادیم. در این مأموریت، قابلیت‌های ارزشمند محمدصادق بیش‌ازپیش نمایان شد و در گردان، یک نیروی ثابت اجتناب‌ناپذیر شد.

محمدصادق، با تعدادی از نیروهای گردان از جمله: احمدرضا زارعی، نور محمد قربانی[1]، فریدالله مرادی، محمود پیرنیا، گودرز فتاحی و قنبر جمزاده بسیار صمیمی بود.

چند روز قبل از عملیات کربلای ۱ سپاه با کمک تیم مهندسی جهاد سازندگی، عملیات احداث خاکریز برای نیروهای خودی را در فاصله‌ای بسیار نزدیک به خاکریزهای ارتش عراق انجام می‌دادند.

۱ . نورمحمد قربانی فرزند صیداحمد در ۱۳۴۴/۷/۳ در دهلران به دنیا آمد و در ۱۳۶۵/۶/۱۴ در قلاویزان به شهادت رسید.



عراقی‌ها وقتی خود را در فاصله‌ی اندکی با رزمندگان ما دیدند به ناچار خاکریز خود را صد تا دویست متر عقب‌تر بردند. این عملیات دو- سه شب ادامه داشت. با این تاکتیک، عراقی‌ها در مجموع، نزدیک به یک کیلومتر عقب نشستند. این عملیات به «جنگ خاکریزها[1]» معروف شد.

یک گروهان دیگر به فرماندهی قنبر جمزاده به خط مأمور شده بود. صبح برای سرکشی و بررسی وضعیت نیروها به خط رفتم. باد شدیدی از سمت عراق می‌وزید و دید ما را مختل کرده بود. به طوری که بیشتر از پنجاه متر دید نداشتیم البته روحیه‌ی نیروها عالی و چهره‌ها خندان و شاداب بود. به جمزاده و محمدصادق برخورد کردم. آنها گفتند: گرد و غبار، بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کند!»

گفتم: «شما برگردید عقب، استراحت کنید!»

قبول نکردند و گفتند: «ما هم مثل بقیه همینجا می مانیم.»

در عملیات کربلای۱ بین قلاویزان و آبزیادی، هواپیماهای عراقی زاغه‌ی مهمات توپخانه‌ی سپاه را که در دامنه‌ی شمالی آبزیادی

۱. عملیات کربلای ۱ در تاریخ دفاع مقدس به جنگ خاکریزها مشهور شد، جنگی که نیروهای جهاد سازندگی یا به تعبیر زیبای امام راحل (ره) سنگرسازان بی‌سنگر در آن نقش ویژه‌ای ایفا کردند و حماسه آفریدند.



مستقر بود، بمباران کردند. گویا، آتش مداوم و پرحجم این آتشبارها، روی مواضع ارتش بعث، مؤثر و کاری بود. آنها نتوانستند با آتش متقابل، توپخانه‌ی ما را از کار بیندازند! به همین علت، با چند فروند هواپیما به این موضع حمله کردند.

آتش و صدای حاصل از انفجار ممتد مهمات از یک طرف و شلیک موشک‌های ۱۰۷ و ۱۰۶ و آتشبارهای دور و نزدیک از طرف دیگر، منطقه را به صحنه‌ای عملیاتی تبدیل کرده بود که تا آن زمان مانند آن ندیده بودم. به نیروها، گفته بودم در جای امن و سنگرهای مسقف پناه بگیرند.

از بچه‌ها شنیدم که محمدصادق، علی احمدی و یکی- دو نفر دیگر برای خاموش کردن آتش به سمت انبار مهمات رفته‌اند! بعد از چند ساعت، عده‌ی دیگری از بچه‌ها هم برای کمک رفتند. خوشبختانه با جان‌فشانی محمدصادق و دوستانش، از سرایت آتش به عراده های توپ جلوگیری شد.

به خاطر از دست دادن حجم بالایی از مهمات بسیار ناراحت بودیم. در آن ایام به علت وجود تحریم‌های تسلیحاتی، ایران حتی از نظر ابتدایی ترین سلاح ها و مهمات هم در مضیقه بود.



محمد صادق را در خردادماه سال ۱۳۶۷ (روزهای پایانی جنگ) چند روز پیش از شهادتش در مهران دیدم. با هم احوالپرسی گرمی کردیم. مثل همیشه خندان و بشاش بود. به آن جمع که محمدصادق در میانشان بود، نگاه می‌کردم. پوتین‌ها و فانسقه ها[1] را محکم بسته بودند آنها برای نبردی که قطعاً پایانش برایشان سرنوشت زیبایی را رقم می‌زد، لحظه‌شماری می‌کردند.

علی‌اکبر زینی وند/ همرزم شهید

«نحوهٔ آشنایی من با محمدصادق از این قرار بود: در یکی از روزهای بهار سال۱۳۶۴ به جبهه اعزام شدم. ابتدا به همراه تعدادی از دوستان، به تیپ۱۱۴ امیرالمؤمنین(ع) معرفی شدیم. در تیپ قبل از اینکه به گردان‌های پیاده یا تخصصی معرفی شویم، محمدصادق و امیدعلی باریکی، به سراغ من و چند نفر دیگر از آشنایان آمدند.تعدادی از ما را جدا کردند و گفتند: «ما این نیروها را برای مخابرات لازم داریم.»

۱ . فانوسقه یا فانسقه کمربند پهنی است از جنس برزنت و به رنگ ماشیِ سیر که برای حمل فشنگ و قمقمه و ابزارهای دیگر، گیره‌ها و خانه‌هایی متعدد دارد.



بعد از اینکه از پرسنلی برای ما معرفی‌نامه گرفتند به همراه آنها به اتاق مخابرات رفتیم. بعد از معرفی، از قسمت تدارکات به هرکدام از ما چندتخته پتو، لباس و وسایل انفرادی دادند. محمدصادق و یکی دیگر از دوستان به نام محمود پیرنیا (تقریباً هم‌سن بودند) به جمع ما پیوستند. محمدصادق، سر شوخی را با دوستان باز کرد. با زبان محلی گفت: «کورَه جور مال باوَت نیشتیَه! هِه چای مُوهَری وه کَس تارف نمیهنی!»[1]

پس از کمی گفت‌وگو، قرار شد محمود پیرنیا که از نیروهای مخابرات بود نحوه‌ی استفاده از بیسیم پی.آر.سی۷۷ و چگونگی برقراری مکالمه با کد رمز را به ما آموزش دهد. حدود یک ساعت، به‌صورت تئوری برایمان توضیحاتی داد و بعد به ما استراحت داد. نزدیک به یک هفته، آموزش کار با بیسیم را در مقر تیپ، واقع در پادگان ششدار گذراندیم. سپس به قرارگاه بانروشان اعزام شدیم و در آنجا به گردان مخابرات معرفی شدیم. محمدصادق و چند نفر دیگر آنجا بودند ازجمله: خیدان غلامی، رحم‌خدا ترکتاز و امین اله جواهری. جواهری فرمانده‌ی گردان مخابرات تیپ بود که سن

۱

.یعنی: پسر! انگار منزل بابات نشستی، همش چای می‌خوری و به کسی هم تعارف نمی‌کنی!



وسالش از همه بیشتر بود. محمدصادق ما را به او معرفی کرد و گفت: «اینها از بچه‌های دره شهر هستند و برای رسته‌ی مخابرات، آموزش‌های لازم را گذرانده‌اند.»

محمدصادق در عین خوش طبعی و گرمی با همان اخلاق حسنه و رفتار آموزنده‌اش، چند روز هم در آنجا به صورت تخصصی‌تر آموزش‌هایی به ما داد.

تابستان سال۱۳۶۵ اندکی بعد از عملیات کربلای۱ مأموریت پدافند از محور ارتفاعات آبزیادی، به گردان ویژه‌ی شهید محلاتی از تیپ۱۱۴ امیرالمؤمنین(ع) واگذار شد. خطوط ارتباطاتِ باسیم ما از طریق سیم‌های صحرایی که در جبهه به «سیم جنگی» معروف بودند با تلفن‌های معروف به «تلفن قورباغه‌ای» برقرار شده بود. من و کاظم خدارحمی، بیسیم چی گردان بودیم. دوستعلی آزوغ، فرمانده گردان و احمدرضا زارعی، فرماندهی یکی از گروهان‌ها را بر عهده داشت.

محمدصادق، به عنوان مسئول مخابرات گردان، برای سرکشی به محور آمده بود. تصمیم داشت شب در کنار ما و کسانی چون زارعی، قاسم نظری و دیگر دوستان سپری کند. آن شب، ابتدا



محـدوده‌ی گروهـان سـوم به‌شـدت زیـر آتـش توپخانـه و خمپـاره‌ی دشـمن قـرار گرفـت، سـپس تمـام محـور را زیـر آتـش خـود گرفتنـد. بـا توجـه بـه اینکـه حـدود ده روز از پایـان عملیـات کربـلای۱ و آزادسـازی مهـران گذشـته بـود، احتمـال تـک دشـمن متصـور می‌شـد. از طریـق بیسـیم، پیـام فرماندهـی بـه تمـام محـور مخابره شـد تـا نیروها هوشـیاری و آمادگـی خـود را حفـظ کننـد. بنابرایـن یـک حالـت آماده‌بـاش در محـور بـه وجـود آمـد. فرماندهـان نیـز بـه هدایـت و سرکشـی نیروهـا پرداختنـد. در عیـن آمادگـی و پوشـیدن تجهیـزات، تـا پاسـی از شـب بـا محمدصـادق مشـغول بحـث و گفت‌وگـو بودیـم. او از ایـن فرصـت بـرای آمادگـی بهتـر نیروهـای مخابراتـی اسـتفاده کـرد و نکاتـی را در بـاب اهمیـت ارتباطـات گوشـزد کـرد. آرام و قـرار نداشـت و در زیـر آن همـه آتـش، از نیروهـای مسـتقر در سـنگرهای نگهبانـی سرکشـی می‌کـرد تـا روحیـه‌ی خـود را حفـظ کننـد. بـا بیسـیم، مشـغول کنتـرل و اطمینـان حاصـل کـردن از برقـراری تمـاسِ فرمانـده گـردان بـا گروهان‌هـا و قـرارگاه بـود.

یـک سـاعتی کـه از گلوله‌بـاران منطقـه گذشـت آتـش دشـمن خامـوش شـد. خوشـبختانه تلفـات جانـی نداشـتیم، فقط دو نفـر از بچه‌هـای گروهان سـوم و یـک نفـر از گروهـان دوم بـه طـور سـطحی مجـروح شـده بودنـد. خـط ارتباطـی گروهـان سـوم و یکـم قطـع شـده بـود. محمدصـادق، در آن



وقت شب، مسیر سیم تلفن خط گروهان سوم را در پیش گرفت و آن را که از چندین نقطه به علت برخورد گلوله‌های خمپاره و انفجار قطع شده بود، ترمیم کرد. با وجود اینکه محمدصادق مسئولیت مخابرات محور را بر عهده داشت و آن شب فقط برای سرکشی آمده بود، می‌توانست در مقر مخابرات بماند و از من و خدارحمی بخواهد که نسبت به ترمیم خط ارتباطی اقدام کنیم؛ اما او در کمال تواضع و ایثار دورترین و پرخطرترین مسیر را برای برقراری ارتباط انتخاب کرد و من و خدارحمی را در انجام وظیفه مختار گذاشت و خود داوطلب شد تا درس ازخودگذشتگی را به ما بیاموزد.»



قاسم نظری/ همرزم شهید

«محمدصادق، هیچ‌وقت کار یا وظیفه‌اش را به کسی محول نمی‌کرد. با اینکه مسئول مخابرات گردان بود، میل نداشت در مقام یک مسئول یا فرمانده راحت بنشیند و به دیگران امر کند. آن چنان احساس مسئولیت می‌کرد که علاوه بر انجام امور تخصصی مربوط به خودش، در کمال ایثار به کمک سایر همکاران و همرزمانش می‌شتافت و هرکار ناشدنی را به سرانجام می‌رساند. در صحنه‌های سخت رزم، خودش به تنهایی وظیفه‌ی چندین نفر را انجام می‌داد. در صحنه‌ی نبرد و درگیری تن‌به‌تن، مثل شیر می‌جنگید. وقتی مجروح داشتیم، اولین کسی که برای مداوا بالای سرش می‌آمد، محمدصادق بود. محمدصادق پیکر شهدایی را که بر اثر گلوله‌ی مستقیم دشمن تکه‌پاره شده بودند جمع می‌کرد. او کارهای کم‌خطر و آسان را به دیگران محول می‌کرد؛ ولی خودش خطرناک‌ترین وظیفه را عهده‌دار می‌شد.

غروب روز ۶۶/۴/۲ به محمدصادق گفتم: «به علی بیگ‌زاده[1] بگو که امشب خودش همراه بچه‌ها برای کمین برود! چون بیسیم‌چیِ

۱ . علی بیگ زاده فرزند مهدی خان در تاریخ ۹۱۳۴۸/۹ در روستای بیشه دراز از توابع دهلران به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۶/۴/۲ در ماووت عراق بر اثر اصابت ترکش دشمن به شهادت رسید.



دسته زخمی شده و الان بیسیم‌چی ندارند!»

این را گفتم و برای سرکشی جناح راست گروهان که دسته‌ی یحیی میرزایی بود به راه افتادم، سرکشی نیم ساعت طول کشید. برگشتم. همان موقع بچه‌هایی که قصد داشتند به سنگر کمین بروند با من تماس گرفتند که بیسیم‌چی نداریم. گفتم: «محمدصادق! مگر قرار نشد بیگ‌زاده خودش به کمین برود؟! چرا نرفته؟!»

گفت: «بیگ‌زاده شهید شد!»

بدون توجه به گفته‌ی محمدصادق رفتم روی تپه تا بر محلی که سنگرِ بیگ‌زاده آنجا بود مسلط شوم. با عصبانیت صدا زدم: «بیگ‌زاده! بیگ‌زاده! زود باش با بچه‌ها برو کمین! امشب، بیسیم‌چی ندارند.»

محمدصادق گفت: «به خدا من جدی گفتم! همین‌الان گلوله به سنگرشان اصابت کرد. بیگ‌زاده و چند نفر دیگر داخل آن سنگر بودند. همه لت‌وپار شدند جوری که نتوانستیم آنها را تشخیص بدهیم!»



رفتم آنجا و دیدم نورالدین عبدی(یک بسیجی نسبتاً کوتاه که سن و سالی از او گذشته بود) خون‌آلود یک‌گوشه افتاده است. از آن جمع سه–چهار نفره، فقط نورالدین قابل شناسایی بود. نورالدین را جدا کردیم. زنده بود اما دچار موج گرفتگی شدید شده بود. هنوز خونریزی‌اش بند نیامده بود. بدن بیگ‌زاده مخصوصاً صورتش متلاشی شده بود و او را فقط از روی جوراب‌های ورزشی و دو دندان بالایش شناختم. محمدصادق، شهدا را یکی یکی داخل کیسه‌خواب می‌گذاشت. روی کیسه‌خواب‌ها مشخصات شهید و آدرس منزل می‌نوشتیم و می‌فرستادیم پشت خط.

هنوز ساعتی نگذشته بود که با صدای انفجار شدیدی همه‌جا پر از گرد و خاک و همزمان فضای بالای سرمان مملو از پر مرغ شد! محمدصادق با دیدن آن صحنه قبل از همه متوجه‌ی عمق فاجعه شد و فریاد زد: «یا ابوالفضل!...»

گفتم: « چی شده؟!»

گفت: «مگر پرها را نمی‌بینی ؟!»

گفتم: «خوب، بله چی شده؟!»



گفت: « معلوم است دیگر، گلوله دقیقاً وسط پیکر بچه‌ها پایین آمده و این پرها از کیسه‌خواب بچه‌ها بیرون زده!»

هنوز هاج و واج بودیم که یکی از بچه‌ها در حالی‌که لباس‌هایش سوخته بود و چیزی بر تن نداشت، می‌غلتید تا خودش را به ما برساند.

او، یکی از سه‌نفری بود که از تیپ مسلم برای جایگزینی ما آمده بود. در حالی‌که تمام بدنش پر از ترکش شده بود، فریاد می‌زد: «پسرعمویم! پسرعمویم!...»

سریع خودمان را به آنجا رساندیم. محمدصادق جلو بود و من پشت سرش. با صحنه‌ی دلخراشی مواجه شدیم. مصطفی و ارسلان به همراه آن دو نفرِ دیگر، لت‌وپار شده بودند و هیچ‌کدامشان سر بر بدن نداشتند. باز هم محمدصادق مثل همیشه داوطلب شد. او گفت: «بگو کیسه‌خواب بیاورند!!»

فرستادیم، کیسه‌خواب آوردند. محمدصادق با دست‌های خودش تکه‌های پیکر شهدا را داخل کیسه می‌گذاشت و من اسم و آدرس شهدا را بر روی آنها می‌نوشتم.



بعضی‌ها را با نشانی‌هایی که از آنها داشتیم و بعضی را هم از روی قد و قامت تشخیص می‌دادیم. دو شهید از تیپ مسلم را هم با کمک دوست مجروحشان شناسایی کردیم و امدادگرهای تیپ مسلم، پیکرشان را همراه آن مجروح به پشت جبهه انتقال دادند. به این ترتیب عملاً از آمدن سایر نیروهای این تیپ برای جایگزینی ناامید شدیم!

علی‌کرم چولکی، یکی دیگر از نیروهای شجاع و جسور ما بود که او نیز مجروح شده بود. محمدصادق در حال پانسمان زخم او بود. بلافاصله بعد از علی‌کرم، مشغول باندپیچی زخم من شد. در این حین، جواد کریمی از نیروهای مخابرات (اهل آذربایجان) اسلحه‌ی محمدصادق را برداشت، از رأس قله سرش را بالا برد و شروع به تیراندازی به سمت دشمن کرد. هنوز در حال تیراندازی بود که با آه و ناله، اسلحه از دستش افتاد و تا پایین و کنار ما غلتید. او مرتب فریاد می‌زد: «آخ سوختم! آخ سوختم!...»

محمدصادق وقتی دید که چه بلایی از سر نیروی مخابراتی‌اش آمده ناراحت شد و داد زد: «آخر آدم زبان نفهم! مگر نگفتم که حق نداری وظیفه‌ی اصلی خودت را رها کنی؟! حالا چه ضرورتی



داشت که این کار را بکنی؟ آن هم با این اوضاع خرابی که در ارتباطات داریم!»

کار از کار گذشته بود. یک گلوله‌ی رسام، به ساعد دستش اصابت کرده و علت دردش بیشتر به خاطر سوختن گوشت دستش بود! به همین خاطر، از درد فریاد می‌زد. محمدصادق رفت سراغش و زخم او را هم بست. با این اتفاق فقط محمدصادق و جبار پورکریم نیروهای سالم مخابراتی بودند که باید امور مربوط به مخابرات و ارتباطات را به تنهایی انجام می‌دادند.

جبهه، سوت وکور و آتش دشمن و خودی خاموش بود. هر از گاهی صدای تیراندازی‌های پراکنده‌ای به گوش می‌رسید. کنار مقر گردان، وانت مخصوص حمل غذا را دیدم که سرنشین نداشت و درهایش هم قفل بود. راننده‌ی آن، حسن آبهر بود. گفتم: «حسن کجاست؟»

فریدون سبزی یکی از بچه‌های تدارکات که او هم راننده بود، گفت: «حسن صبح آمد، اسلحه‌ای برداشت و رفت جلو! خبری از او نشد تا اینکه شنیدیم داخل خاکریز جلویی شهید شده!»

از روی بلندی کنار مقر نگاه کردم، دیدم پنج–شش نفر به



حالت نیم‌خیز در حالی‌که هرکدام روی بازوی چپشان بازوبند سفیدی قرار داشت با آرایش نظامی خاصی خودشان را به سنگر فرمانده‌ی گروهان دوم رساندند. این سنگر صبح تخلیه شده بود. به علی‌اشرف هاشمی گفتم: «نباید اجازه بدهیم به این راحتی جلویمان ظاهر شوند!»

یک قبضه راکت انداز آر.پی.جی۷ با یک راکت از بچه‌ها گرفتم و به هاشمی و دیگر دوستان گفتم: «بعد از شلیک من، به سمت دشمن آتش روانه کنید تا با حمایت شما بتوانم برگردم!»

در این گیرودار، محمدصادق محمدی با یک موتورسیکلت، نزدیک ما توقف کرد. او با چفیه‌ای صورتش را پوشانده بود و عینک مخصوص موتورسواری‌اش را هم روی پیشانی‌اش جا داده بود. محمدصادق، مسئول مخابرات قرارگاه تاکتیکی بود و دم صبح، برای کمک به نیروهای درگیر در خط، خودش را زیر آتش به ما رسانده بود.

رفتم به طرف سنگری که منافقین در آن بودند. متأسفانه، فقط یک گلوله داشتم. پریدم داخل یک سنگر نگهبانی که در فاصله‌ی ده–پانزده متری آن سنگر اجتماعی قرار داشت. احتمال اینکه در



این فاصله موشک منفجر شود بسیار کم بود. ورودی سنگر رو به من قرار داشت. داخل سنگر را نشانه گرفتم و شلیک کردم. موشک مستقیم داخل سنگر رفت؛ اما متأسفانه منفجر نشد. گرد و خاک ناشی از آتش عقبه‌ی آرپی‌جی بلند شد و بلافاصله، محل استقرارم را به رگبار بستند. با دستم به هاشمی و دیگر همرزمان اشاره کردم تا از من پشتیبانی کنند. آنها شروع به تیراندازی کردند و من هم در پناه آتش خودی از صحنه دور شدم. محمدصادق، هنوز منتظرم بود. به محض اینکه رسیدم گفت: «قاسم! بیا برویم جلوتر!»

گفتم: «نه! این سمتی که تو می خواهی بروی، پر از نیروهای دشمن است! بهتر است همینجا بمانی! ما در مقابل آنها خیلی کم هستیم!»

گفت: «پس من خودم به تنهایی می روم. باید دمار از روزگار این منافقین وطن‌فروش در بیاورم!»

او رفت و کمی آن‌طرف‌تر، تعدادی از بچه‌ها از جمله: محمد شیخی، سپهدار سیاح، علیخانی(جانشین قرارگاه تاکتیکی) و دو نفر دیگر از نیروها را به همراه خودش برد. آنها رفتند و در جناحی که محمدصادق گفته بود با دشمن درگیر شدند. شیخی بعداً گفت: «در



حین درگیری، محمدصادق داخل یکی از سنگرها پرید و شروع به تیراندازی کرد، تیربارچی منافقین، بیش از دویست تیر داخل آن سنگر شلیک کرد. بعد از آن هرچه صدایش زدم، جوابی نشنیدم! مطمئنم شهید شده!»

امکان رفتن به محلی که محمدصادق در آنجا گرفتار شده بود وجود نداشت چون زیر دید و تیر منافقین بود.



محمد شیخی/ همرزم شهید

«یک‌شب تا صبح، در جنگ وگریز با منافقین بودیم. روی زمین دراز کشیدم تا لحظاتی چشمانم را بر هم بگذارم. از خستگی زیاد پلک‌هایم به شدت سنگینی می‌کرد. لحظاتی بعد یکی دستم را گرفت و از روی زمین بلند کرد. همزمان گفت: «محمد! بلند شو برویم جلو!»

دقت کردم، دیدم محمدصادق است. نمی‌دانم چطوری خودش را به قلاویزان رسانده بود!

گفتم: «صادق! جلوتر از اینجا معلوم نیست چه خبر است؟! دشمن، همه‌جا پراکنده شده، رفتن ما بی‌فایده است!»

گفت: «نه! باید بیایی!»

بلند شدم، در این حال، چند نفر دیگر هم گفتند: ما هم همراهتان می‌آییم. یکی از آنها گفت: «من علیخانی‌ام، جانشین قرارگاه تاکتیکی!» دیگری هم سپهدار سیاح بود. دو نفر دیگر هم بودند که من آنها را نمی‌شناختم.

با تاکتیک دشتبان و با رعایت کمی فاصله درحرکت بودیم.



می‌خواستیم خودمان را به مقر دسته‌ی من که ابتدای خط حد گردان ۵۰۷ و نقطه‌ی الحاق این گردان با گردان۵۰۴ شهید بهشتی بود برسانیم. نرسیده به هدف، متوجه‌ی حضور منافقین شدیم. درگیری شروع شد؛ ولی ما سلاح کاربردی مؤثری نداشتیم. تیربارچی دشمن بدجوری ما را هدف قرار داده بود. چاره‌ای جز دور شدن از آتش او نداشتیم. به صادق و همراهانم گفتم: «بهتر است برگردیم، چون احتمال محاصره شدن و اسارتمان زیاد است!»

محمدصادق قصد داشت خودش را به آن سوی خاکریز برساند. هر بار که برای خیز برداشتن آماده می‌شد من ممانعت می‌کردم و از پشت، پایش را می‌گرفتم!

هر چه اصرار کردم نرود، فایده نداشت. مدام می‌گفت: «باید آتش تیربار را خاموش کنم!»

از پشت خاکریز پرید و رفت به سمت سنگر حفره‌ای که چند تا گونی خاک هم اطرافش بود. به محض ورود به سنگر، تیربارچی متوجه‌ی او شد. درگیری او و تیربارچی شروع شد. با وجود حمایت ما، نمی‌شد حریف شعاع آتش تیربار شد. تیربارچی برای لحظاتی هر چه گلوله داشت داخل سنگر محمدصادق خالی کرد و بعد از آن



دیگـر هـر چـه صدایـش زدم، جوابـی نشـنیدم. مطمئـن شـدم شـهید شـده اسـت. بعـد از ایـن اتفـاق، بـه سـمت مـا هجـوم آوردنـد. بـه نظـر مـی رسـید قصـد دارنـد از مـا اسـیر بگیرنـد! وگـر نـه، کشـتن مـا در آن حالـت سـخت نبـود. بـه ناچـار بـه سـمت نیروهـای خـودی عقـب نشسـتیم؛ امـا آن دو نفـری را کـه مـن نمی‌شـناختم، چنـدان چابـک نبودنـد و از مـن و علیخانـی مقـداری عقـب افتادنـد. دقایقـی بعـد پشـت سـرم را نـگاه کـردم، دیـدم کـه آن دو نفـر را منافقیـن اسـیر کردنـد. بـه محـل تجمـع نیروهـای خـودی کـه رسـیدیم، همـه در حـال تـرک منطقـه بودنـد. قاسـم نظـری را دیـدم و خبـر شـهادت محمدصـادق را بـه او دادم، خیلـی متأثـر شـد. قلاویـزان را تـرک کردیـم، در حالی‌کـه بهتریـن دوسـت و همـرزم خـود را جـا می‌گذاشـتیم و ایـن بـرای مـا بسـیار دردآور بـود.»



عیسی زینی وند/ همرزم شهید

«یکی-دو هفته قبل از آغاز تهاجم منافقین و ارتش بعث به مهران، برای طی دوره‌ی آموزشی به خوزستان رفتم و متأسفانه توفیق همرزمی با دوستان همیشگی‌ام را نداشتم. خبر شهادت محمدصادق را نیز شنیدم؛ اما چاره‌ای جز صبوری نداشتم تا اینکه دوره‌ی آموزشی به پایان رسید و من به گردان۵۰۷ بازگشتم. محل استقرار گردان، اطراف مهران بود.

هنوز پیکر محمدصادق تفحص نشده بود. اندک دوستانی از جمله: محمد شیخی از مکان شهادتش مطلع بودند؛ اما هنوز عراقی‌ها در آن منطقه مستقر بودند و امکان تفحص وجود نداشت، مگر در شب و آن هم پیکرهایی که از دید عراقی‌ها خارج بودند. با این حال، تلاش نیروهای اطلاعات و عملیات و پدر شهید محمدصادق، تا آن زمان بی‌نتیجه مانده بود.

یک شب، در عالم رؤیا دیدم که به همراه جمعی از دوستان، به کربلا سفر کرده‌ام. وقتی به ضریح حضرت اباعبدالله(ع) نزدیک شدیم، محمدصادق در حالی‌که زیارتش را انجام داده بود، خندان به سمت ما آمد. تعجب کردم که چطور اینجا آمده؟! در این دیدار،



محمدصادق به من گفت: «به پدرم بگو چرا برای من ناراحت است؟! بگو که آدرس مرا محمد شیخی می‌داند.»

غروب آن روزی که خواب دیدم، از محمد شیخی خواستم بیاید کمی اطراف مقر گردان قدم بزنیم. خوابم را برای شیخی تعریف کردم. تصمیم گرفتیم موضوع را با برادران اطلاعات لشکر در میان بگذاریم. محمد شیخی، کروکی دقیق محل درگیری و شهادت محمدصادق را تحویل آنها داد. مدتی بعد که عراقی‌ها مواضع خود را تغییر دادند و به نقاط مرزی رفتند، نیروهای اطلاعات در حضور پدر محمدصادق، موفق شدند پیکر شهید را تفحص کنند.



عبداله موسی‌بیگی/ همرزم شهید

«شب عملیات نصر۸ در ارتفاعات «گِردَه رَش»[1] وقتی مواضع دشمن را فتح کردیم و در بالای ارتفاعات مستقر شدیم، نیروها گرسنه و خسته بودند. هوای سرد کوهستانی هم مزید بر خستگی و گرسنگی شده بود. علی‌اشرف هاشمی که منشی گردان و آدمی بسیار شجاع و کاردان بود، رو به من کرد و گفت: «چی داریم تا غذا درست کنم؟»

گفتم: «با این برنج و روغن و گوجه‌فرنگی غنیمتی، چه غذایی می‌توانی درست کنی؟»

علی اشرف گفت: «خیالت راحت! یک چیز خوب درست می کنم »

تا او مشغول شد، من از فرط خستگی خوابم برد. شاید ساعتی طول کشید که حاج نعمان بیدارم کرد، نشستم دیدم که علی‌اشرف با اقلام غنیمتی، یک غذای خوش رنگ شبیه به «کته» درست کرده. من آن‌قدر خسته بودم که وقتی حاج نعمان بیدارم کرد تا غذا بخورم، نمی‌دانستم چطور نشسته‌ام و چگونه غذا می‌خورم؛

۱ . از مناطق سلیمانیه‌ی عراق.



فقـط همیـن را می‌دانـم کـه از فـرط خسـتگی و گرسـنگی، دسـت راسـتم بـا تکـه‌ای نـان، تـوی قابلمـه‌ی گـرم فـرو می‌رفـت و چیـز نـرم و لزجـی را برمی‌داشـتم و تـوی دهانـم می‌گذاشـتم و قـورت مـی‌دادم. دانه‌هـای نپختـه را در حیـن جویـدن حـس می‌کـردم؛ امـا بی‌توجـه بـه هـر چیـز دیگـری، فکـر می‌کـردم خوشـمزه‌ترین غـذا را دارم می‌خـورم! شـاید لقمـه‌ی پنجـم و ششـم بـود کـه یـک دفعـه، صـدای خنـده‌ی حـاج نعمـان و بقیـه بلنـد شـد! کم‌کـم هوشـیاری‌ام بیشـتر شـد و چشـم بـاز کـردم وگفتـم: « بـه چـی می‌خندیـد؟!»

حاج نعمان گفت: «به شما و این غذای کم‌نظیر!»

دقـت کـردم! دیـدم مخلوطـی از برنـج و آب و روغـن کـه بیشـتر بـه خمیـر شـباهت دارد و...! گفتـم: «ایـن دیگـر چـه غذایـی اسـت؟!»

حاج نعمان گفت: «غذای مخصوص فرمانده!»

آشـپز محتـرم، آب و روغـن و برنـج را قاطـی کـرده و روی آتـش گذاشـته بـود و بـا همـان نپختگـی بـه حالـت خمیـری بـه هـم چسـبیده، بـه عنـوان غـذا جلـوی مـن گذاشـته بـود! عصبانـی شـدم و گفتـم: «کـی ایـن غـذا را درسـت کـرده؟»



گفتند: «محمدصادق محمدی!»

گفتم:«صدایش کنید بیاید!»

محمدصادق محمدی به همراه نیروهای مخابرات در سنگر دیگری بود. او بسیار زیرک و کار بلد بود. در این‌جور مواقع که سختی و گرسنگی یک پای قضیه بود، محمدصادق سنگ زیرین آسیاب می‌شد. من تعجب کردم که صادق در یک آشپزی ساده کم بیاورد! وقتی محمدصادق آمد با اخم به او گفتم: «این چه غذایی است که درست کردی؟!»

گفت: «این غذا را من درست نکرده‌ام! من یک کته‌ی خوب برای بچه‌های خودمان درست کردم که اتفاقاً خیلی هم خوشمزه بود!»

گفتم: «پس مَکَش[1] درست کردی؟!»

گفت: «آره یک مَکَش خوشمزه!»

گفتم: «حالا که این‌جور شد، پس باید برای من هم مکش درست کنی!»

۱ – نوعی غذای محلی که با پخت برنج و افزودن مقداری پیاز و سیب زمینی به آن درست می شود.



محمدصادق قبول کرد و رفت! بعد از یک ساعت، با ظرف مکش آمد و به همراه حاج نعمان و دیگر دوستان مکش خوشمزه‌ای را که درست کرده بود خوردیم. بعدها، آن سنگر فرماندهی، به نام «موقعیت مکش» در بین بچه‌ها معروف شد و بعد از آن در عملیات، وقتی از طریق بی‌سیم می‌گفتیم که در «موقعیت مکش» هستیم، همه می‌دانستند که ما به هدفمان رسیده‌ایم و حتی سنگر فرماندهیِ آن مقر را هم تصرف کرده‌ایم.

محمدصادق در اغلب امور نظامی و فنی در بین نیروهای گردان سرآمد بود. او رزمنده‌ای با انگیزه و دارای روحیه‌ای بسیار بالا بود که در صحنه‌های سخت نبرد باید او را می‌آزمودی تا عیار و ارزشش را متوجه می‌شدی! عملیات نصر۴ جولانگاه رزم بی‌امان محمدصادق بود. او، هم رزمنده و جنگجو بود و هم امدادگر و مدیری توانمند در برقراری ارتباطات بیسیمی. باید گفت که اگر ایثارگری و ازخودگذشتگی او و معدود دوستان همرزمش نبود، هرگز در حفظ ارتفاعات دوقلو موفق نمی‌شدیم!



عطاءاله محبتی/ همرزم شهید

پاییـز سـال۱۳۶۶ بـرای انجـام عملیـات نصـر، بـه کردسـتان اعـزام شـدیم. مـا در گـردان ۵۰۷ امـام رضـا(ع) به فرماندهـی عبداله موسـی‌بیگی بودیـم. هـدف مـا، تصـرف ارتفاعـات «گـرده رش»بـود. یکـی-دو شـب به آغـاز عملیـات مانـده بـود کـه محمدصـادق بـه چـادر مـن آمـد. بـه مـن گفـت: «محبتـی! مـن تصمیـم دارم کـه در شـب عملیـات، بـه عنـوان نیـروی خطشـکن، همـراه گروهـان شـما وارد عملیـات شـوم.»

روحیـه‌ی جهـادی و ایثارگرانـه‌ی محمدصـادق را می‌شـناختم، بـه همین علـت اسـتقبال کـردم؛ امـا ایـن مسـئله نیـاز بـه موافقـت فرمانـده گـردان داشـت؛ یعنـی موسـی‌بیگی! چون‌کـه محمدصـادق مسـئول مخابـرات گـردان بـود و لاجـرم در شـب عملیـات نمی‌توانسـت خطشـکن باشـد و بایـد فرمانـده گـردان را بـرای هدایـت گروهـان هـا همراهـی می‌کـرد.

موضـوع را بـا موسـی‌بیگی در میـان گذاشـتیم؛ امـا بـا وجـود اصـرار مـن و محمدصـادق، بـا ایـن درخواسـت موافقـت نکـرد. موسـی‌بیگی گفـت: «بـه محـض شکسـتن خـط، همـه‌ی مـا بـالای ارتفـاع تصـرف شـده مـی رویـم و بعـد از آن مـی توانیـد در عملیـات دفـع پاتک‌هـای دشـمن مشـارکت داشـته باشـید.»



با این حال، محمدصادق که از نیروهای حزب بعث بسیار متنفر بود، با من قرار دیگری گذاشت. او گفت: «صبح عملیات، قصد دارم یکی–دو نفر از بعثی‌ها را جلوی چشم رزمنده‌ها سر بِبُرم!»

من این حرف او را جدی نگرفتم و حدس زدم که از روی شوخی و برای روحیه دهی و ایجاد انگیزه به بچه‌ها گفته باشد...! شب که عملیات انجام شد، تعدادی از نیروهای عراقی از جمله چند نفر بعثی به اسارت رزمندگان درآمدند. صبح، در حال انتقال اسرا به پشت خط بودیم که دیدم محمدصادق از راه رسید و جلوی اسرا را گرفت و بلافاصله خنجر شخصی دو لبه‌اش را بیرون کشید و گفت: «دو نفر از بعثی‌ها را به من نشان بدید تا همینجا سرشان را ببرم!»

من که قرار دو روز پیشِ محمدصادق را شوخی فرض کرده بودم، وقتی دیدم که واقعاً قصد انجام این کار را دارد، با کمک دیگر دوستان، خنجر را از او گرفتیم و اسرا را روانه‌ی عقب کردیم. بعدها از من شاکی بود که چرا مانع این کار او شده‌ام. می‌گفت: «این بعثی‌ها، باعث و آغازگر این جنگ هستند و اینها، دو کشور مسلمان را به جان هم انداخته‌اند! نباید به صدام و حزب او ترحم کرد!»

سـروده‌ای از عبدالحسـین رحمتـی در وصـف همرزم شـهیدش محمدصادق محمدی:

«از سمت قلاویزان»

اگـرچه دیگــر

صــدای تــــو

در بیسیـم‌هـا نمی‌پیچد

امـا نسیـم نامـت

هرروز

از سمـت "قلاویــزان"

وزیـدن می‌گیرد

کسی چه می‌داند

شایـد پس از آن همه سال

به‌جای پـلاک تــو

کبوتــری بـرایــت

شال‌گردنی بافتـه باشــد

نشانی‌ات را

به خـواب هم‌قطارت، عیسـی،

دوانـده بــودی

تـا محمــد،



پاره‌های تنـت
یافتـــه باشـــد.
دروغ چـــرا!
دیـشب خـودم
از زبان مـاه شنیـدم
کـه می‌گفت :
فـردا همه‌ی بچه‌های صبـح
آفتـاب بودنـــت را
به کرانه‌های آبـی خدا
بشـارت می‌دهند.





نگارخانه







نگارخانه



از چپ، نفر اول: شهید محمد صادق محمدی قرارگاه امیرالمومنین (علیه السلام) زمستان ۶۶ قبل از اعزام به عملیات والفجر ۱۰ گردان مخابرات ل ۱۱



نفر سلاح به دست: شهید محمدصادق محمدی



از راست: نفر اول شهید محمدصادق محمدی



نفرخوابیده: سعید شادمان، سمت چپ شهید محمدصادق محمدی



۱۶ اسفندماه ۱۳۶۴

حضور تعدادی از نیروهای مخابرات گردان ۵۰۵ در روستای بادله شهر ساری

در منزل و کنار پدر و سایر بستگان شهید

حضور همرزمان شهید جهت تشییع پیکر شهید محمد رضایی(مسئول وقت مخابرات لشکر ۱۱ امیرالمومنین (علیه السلام))

نشسته از سمت چپ، صف اول، نفر دوم: شهید محمدصادق محمدی



نگارخانه



از راست: شهید محمد صادق محمدی- سعید شادمان- شهرام هاشمی
قرارگاه لشکر ۱۱ امیرالمؤمنین (علیه السلام) سنگر مخابرات



نفر اول، سمت چپ، ردیف دوم: شهید محمدصادق محمدی



نفر دوم ایستاده از راست: شهید محمدصادق محمدی



نفر چهارم ایستاده از چپ: شهید محمد صادق



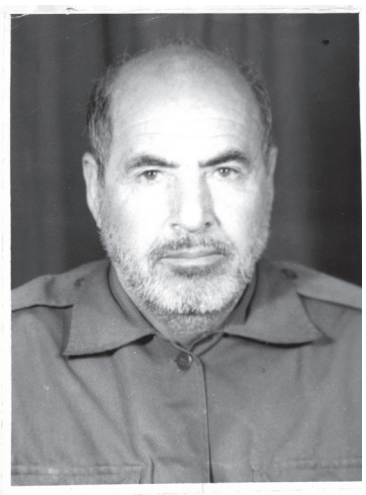
سمت راست: شهید محمدصادق محمدی



سمت چپ: شهید محمدصادق محمد

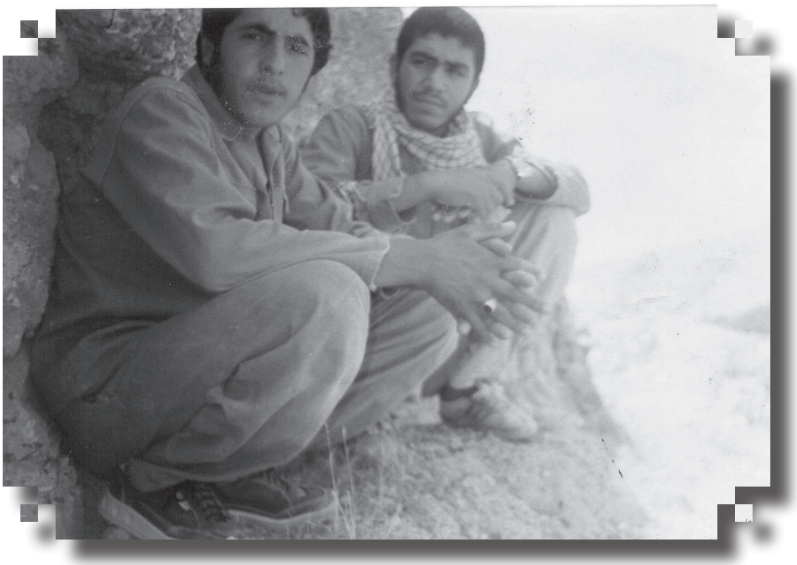


شهید محمدصادق محمدی

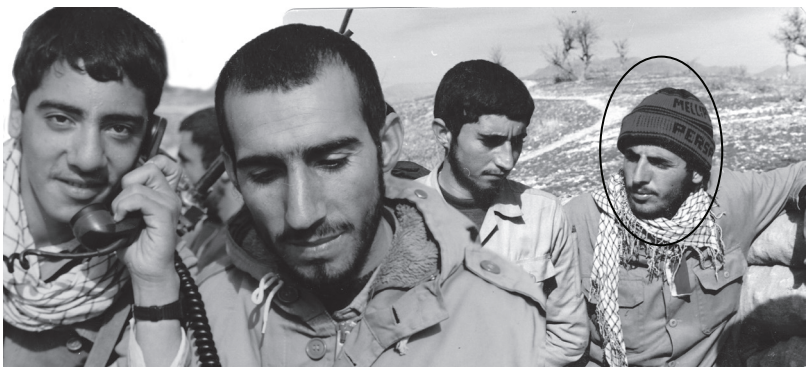


(زنده یاد) نورمراد محمدی پدر شهید





سمت چپ: شهید محمدصادق محمدی



سمت راست، ردیف پشت: شهید محمدصادق محمدی

سمت راست ردیف جلو: شهید ابراهیم علیخانی

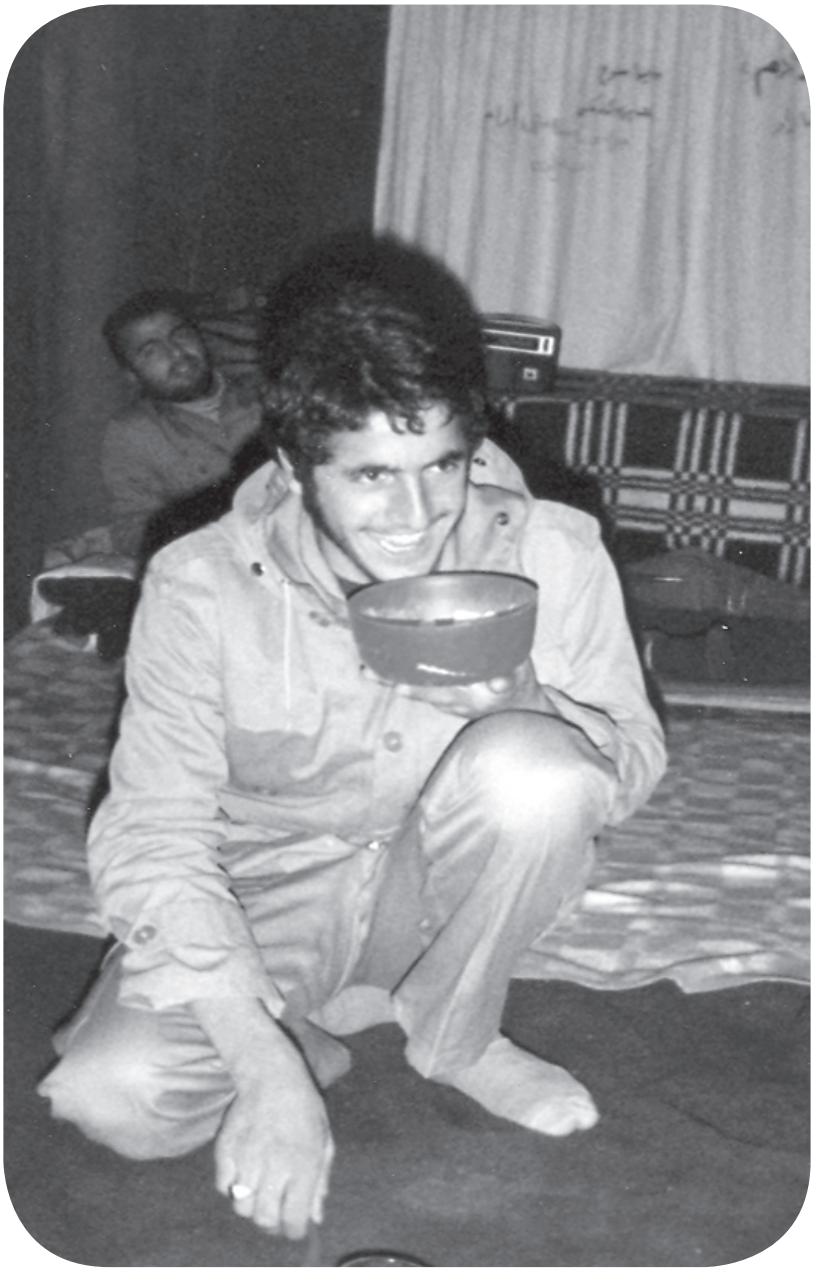


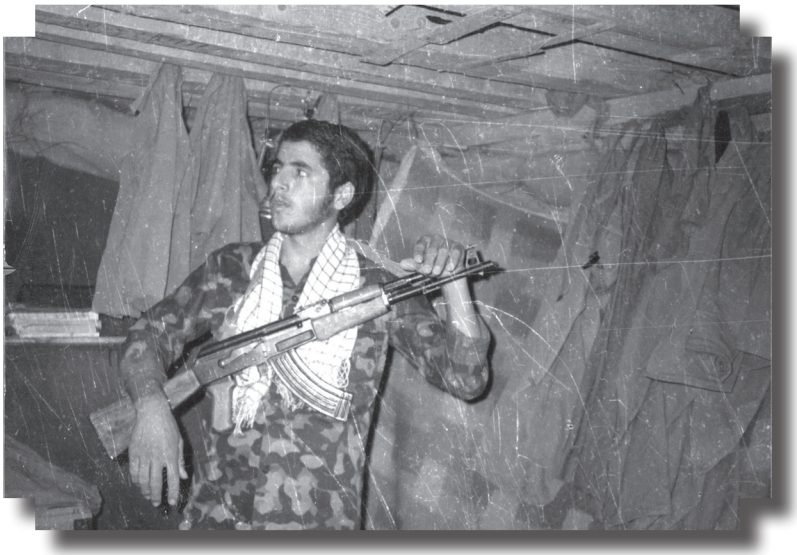
ایستاده از چپ، نفر سوم: شهید محمدصادق محمدی



سنگر فرماندهی گردان ۵۰۷ امام رضا (علیه السلام) قلاویزان ۱۳۶۷

از راست: عبداله موسی‌بیگی؛ فرمانده گردان، زنده یاد نورمراد محمدی؛ پدر شهید محمدصادق، ؟ شهید علیمحمد فیض‌اللهی، شیخ صحبت‌اله رحمانی





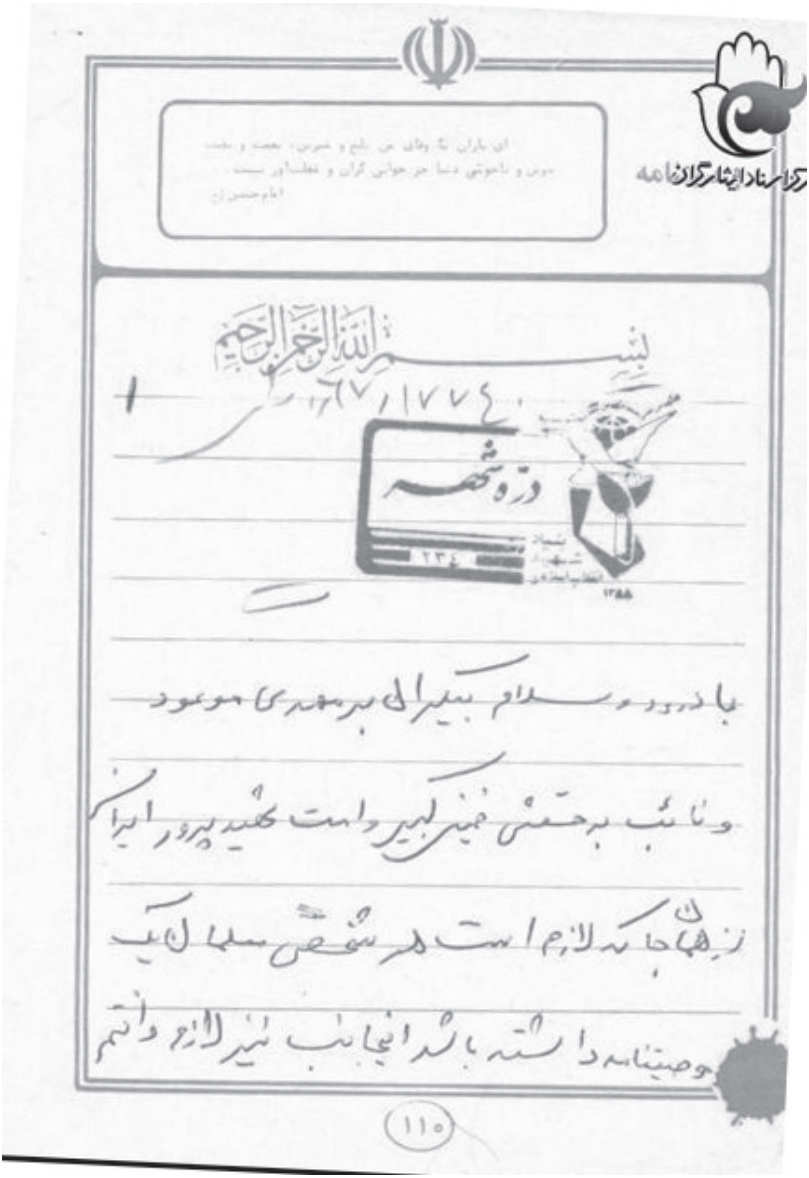


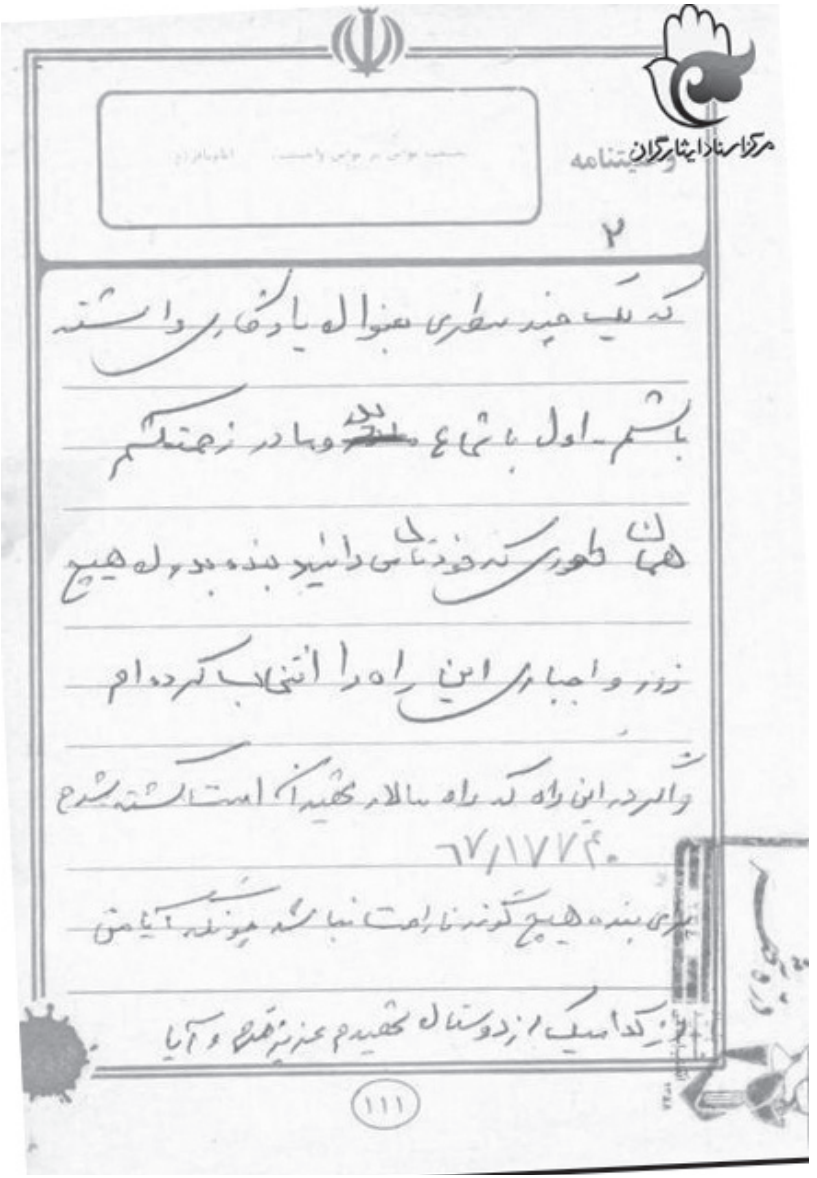


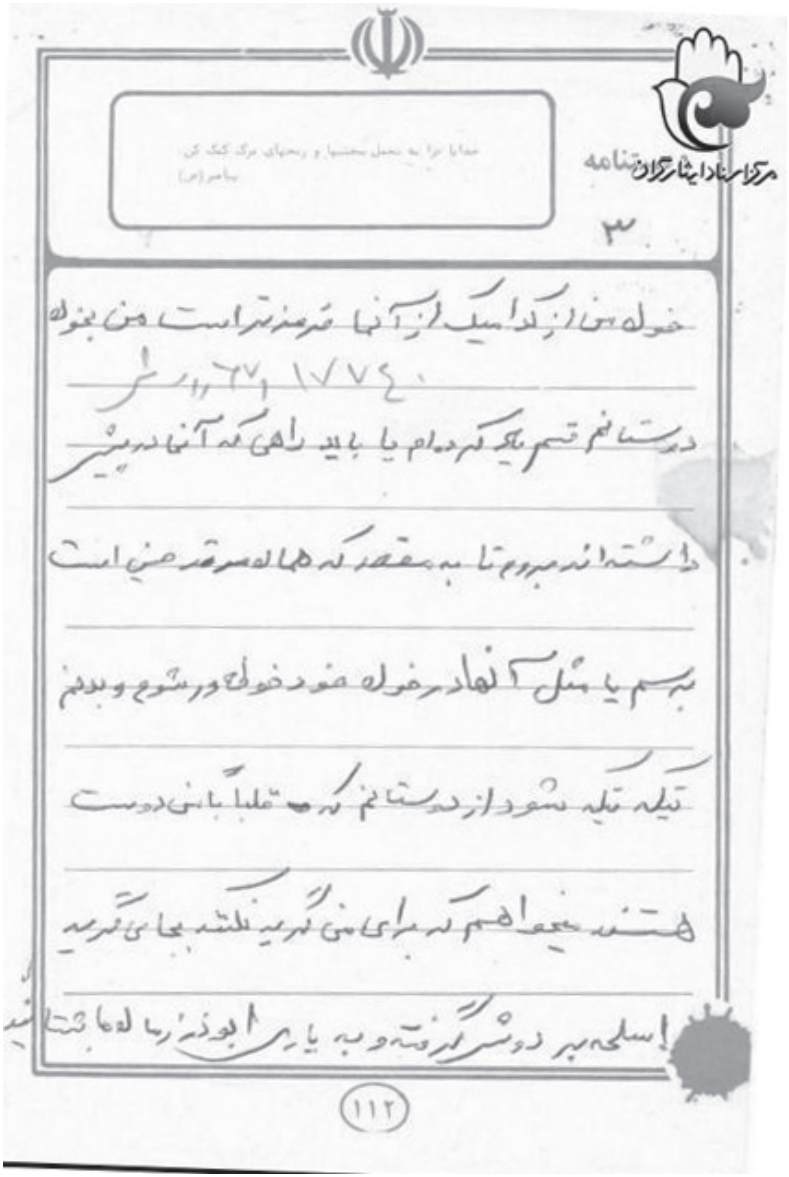


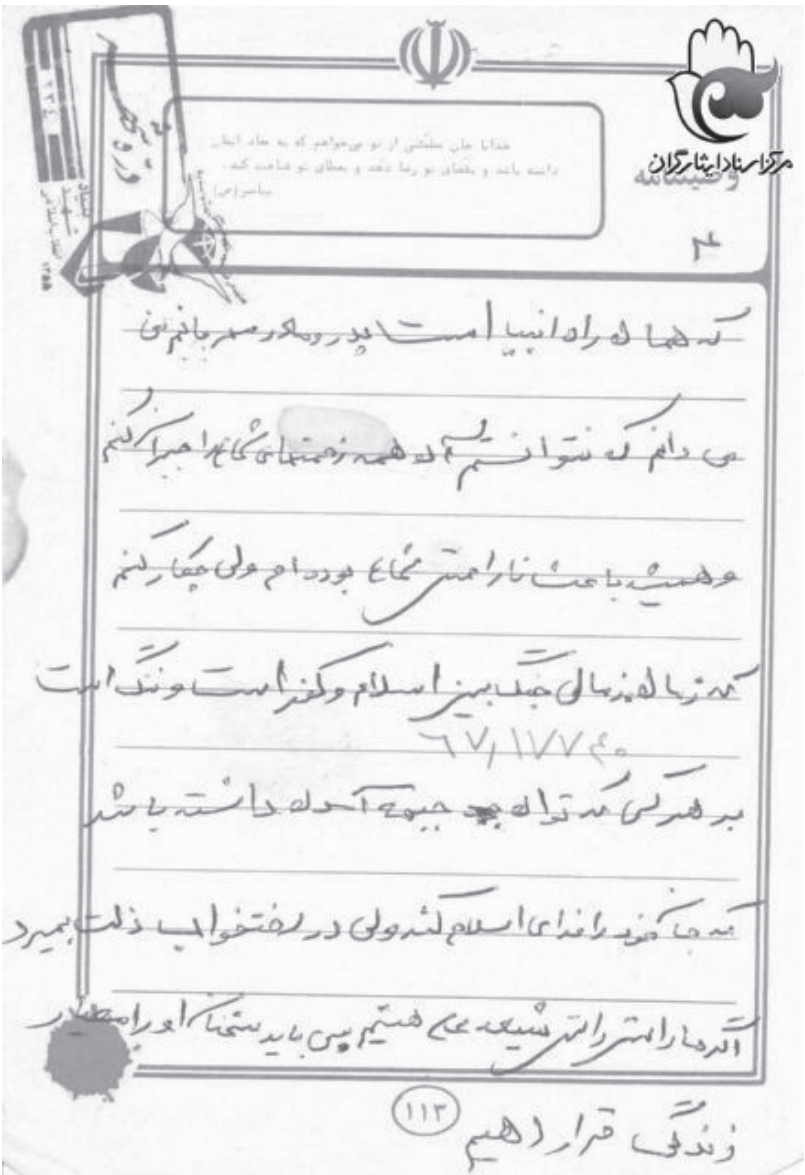
مزار شهید محمد صادق محمدی روستای زرانگوش بدره

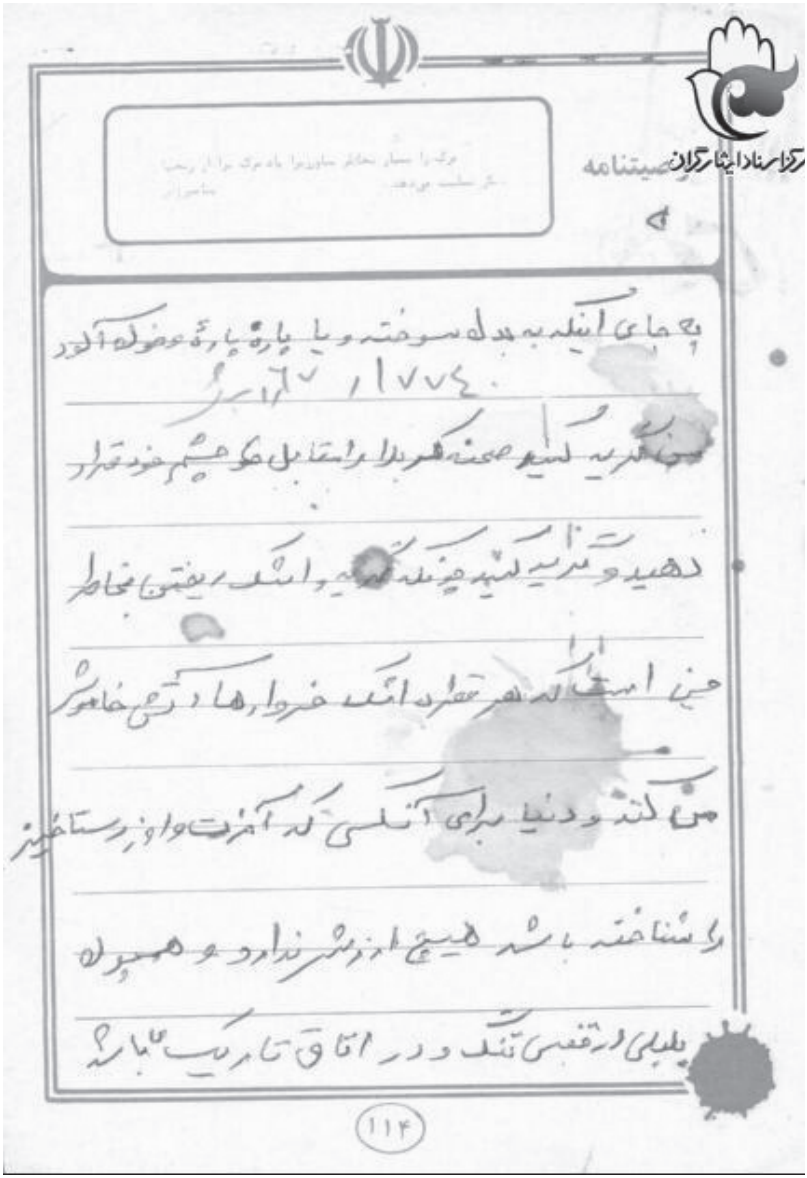
اسناد و مدارک


مرکز اسناد ایثارگران نامه
بسم الله الرحمن الرحیم
۱۳۶۷/۱۲/۷
دژه شهر
۱۳۸۵
با درود و سلام بیکران بر مقدم موعود
و نائب برحقش فرزند کبیر و امت شهید پرور ایران
از همه جا که لازم است هر شخص مسلمان یک
وصیتنامه داشته باشد اینجانب نیز لازم دانستم
۱۱۵


مرکز اسناد ایثارگران
وصیتنامه
۲
که یک چند سطری بعنوان یادگاری داشته
باشم. اول با شاع
همان طوری که خودتان دانید بنده بودم که هیچ
زور و اجباری این راه را انتخاب کرده‌ام
و آلوده این راه که راه سالار شهیدان است گشته شدم
۶۷/۱۷/۴۰
برای بنده هیچ گونه ناراحت نباشید چونکه آیا من
از کدامیک از دوستان شهیدم عزیزتر بودم و آیا
(۱۱۱)


خدایا مرا به تحمل سختیها و رنجهای مرگ کمک کن
یا امیر(ص)
مرکز اسناد ایثارگران
نامه
۳
خوله من از کدامیک از آنها عزیزتر است من بخوله
۱۷۷۴۰ ۱۳۶۷/۱۰/۲۷
دوستانم قسم یاد کرده‌ام یا باید راهی که آنها پیش
داشته‌اند بروم تا به مقصد که همانا سرفرازی است
برسم یا مثل آنها در خوله خود خوله ور شوم و بدنم
تیکه تیکه شود از دوستانم که طلبا بانی دوست
هستند خواهم که برای من گریه نکنند بجای گریه
اسلحه بر دوش گرفته و به یاری ابوذر ما بشتابند
۱۱۲

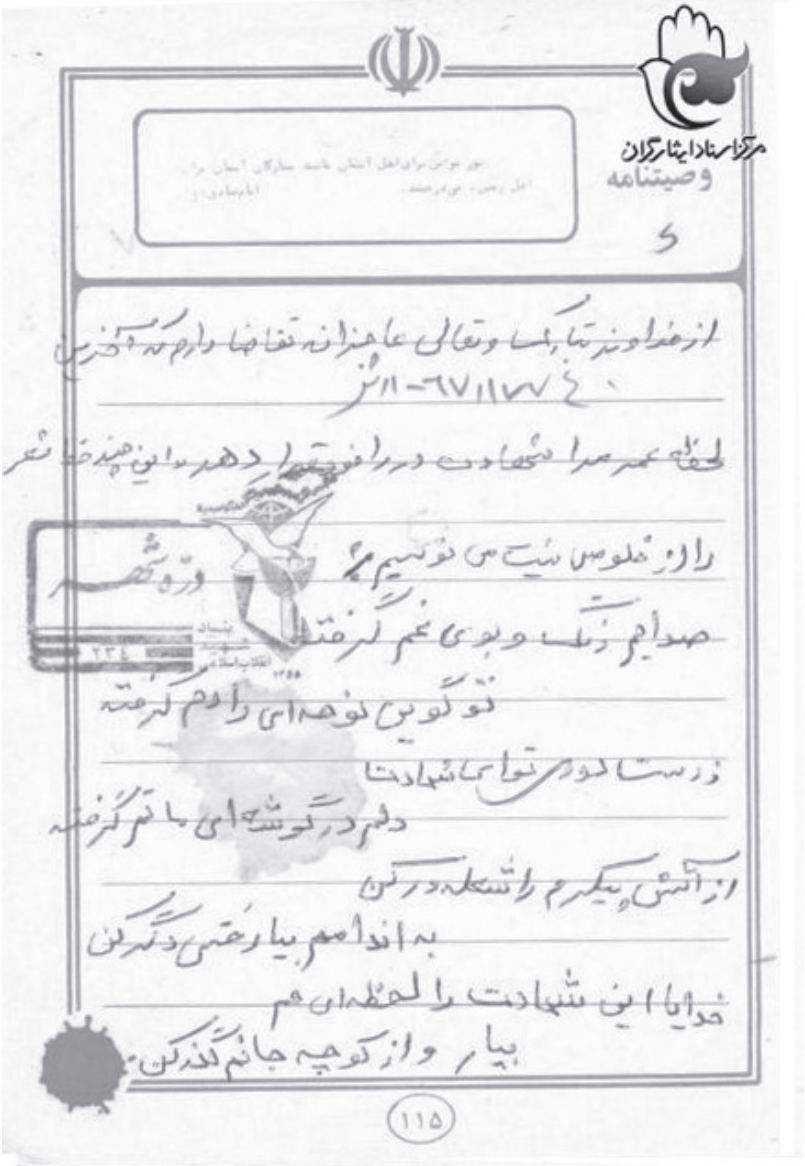

مرکز اسناد ایثارگران
وصیتنامه
۴
۶۷/۱۱/۷
(۱۱۳)


وصیتنامه

به جای آنکه به بدل سوخته و یا پاره پاره عوض آدم
۱۷۷۴ ۱۷۷۶

من گریه کنید صحنه گریه را استقبال کنید چشم خود قرار
دهید و گریه کنید چنانکه گریه و اشک ریختن مخالف
من است که هر قطره اشک خواهرها دشمن خاموش
می کند و دنیا برای آنکسی که آخرت و اورا شناخته باشد هیچ ارزشی ندارد و همواره
بلبلی در قفسی تنگ و در اتاق تاریک

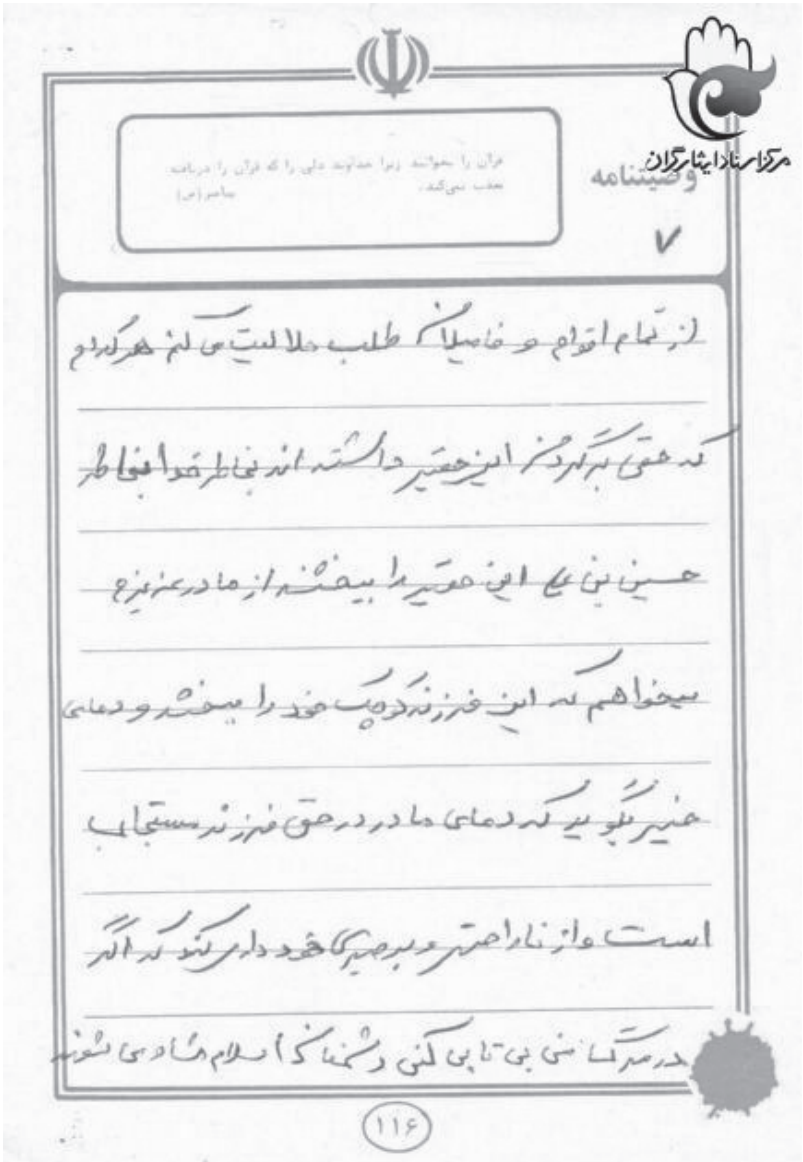
(۱۱۴)



مرکز اسناد ایثارگران
وصیتنامه

از خداوند تبارک و تعالی عاجزانه تقاضا دارم که آخرین
۱۱-۶۷/۱۲/۲۷ ش
لحظه عمر مرا شهادت در راه خود قرار دهد و این چند خاطره
را از خلوص نیت می نویسم و
صدایم رسا و بوی خون گرفته
تو گویی نوحه ای را دم گرفته
دست تو ای توانای شهادت
دلم در گوشه ای ماتم گرفته
از آتش پیکرم را شعله ور کن
به اندامم بیا رقصی دگر کن
خدایا این شهادت را لحظه ای هم
بیار و از کوچه جانم گذر کن

۱۱۵


قرآن را بخوانید زیرا خداوند دلی را که قرآن را دریابد
معذب نمی‌کند.
پیامبر(ص)

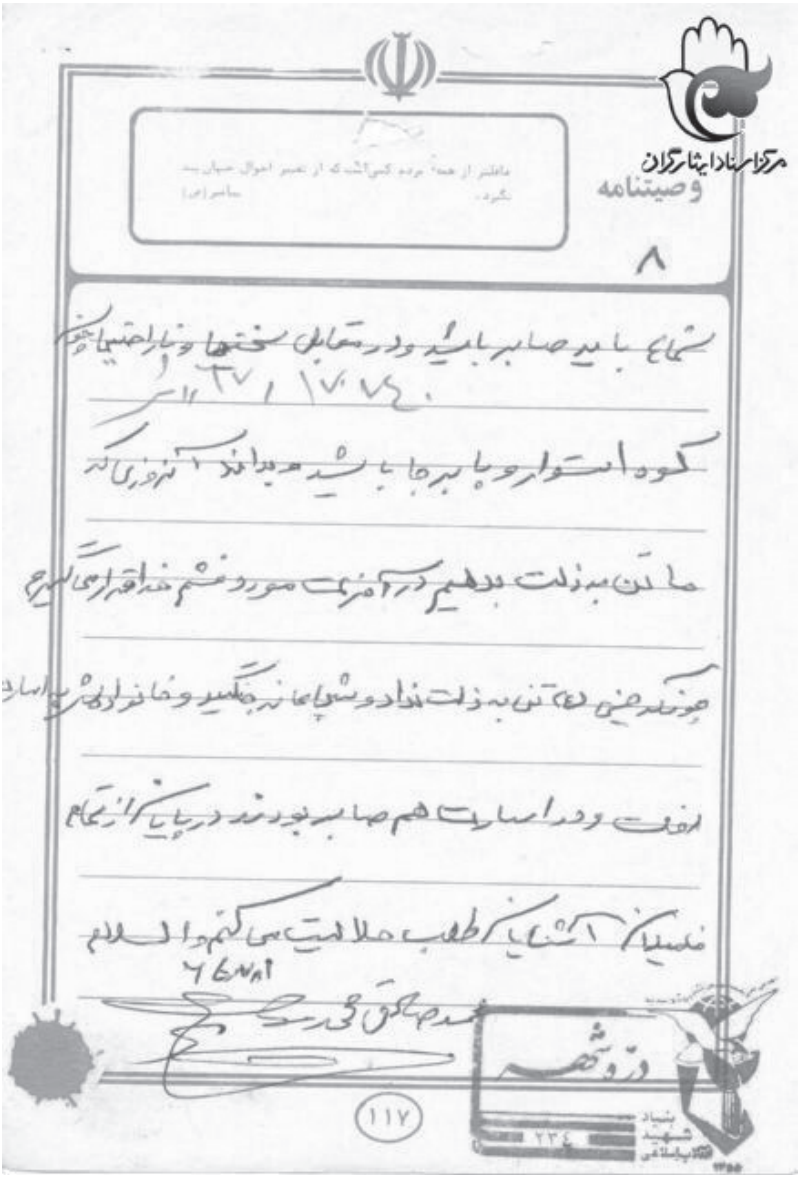
مرکز اسناد ایثارگران

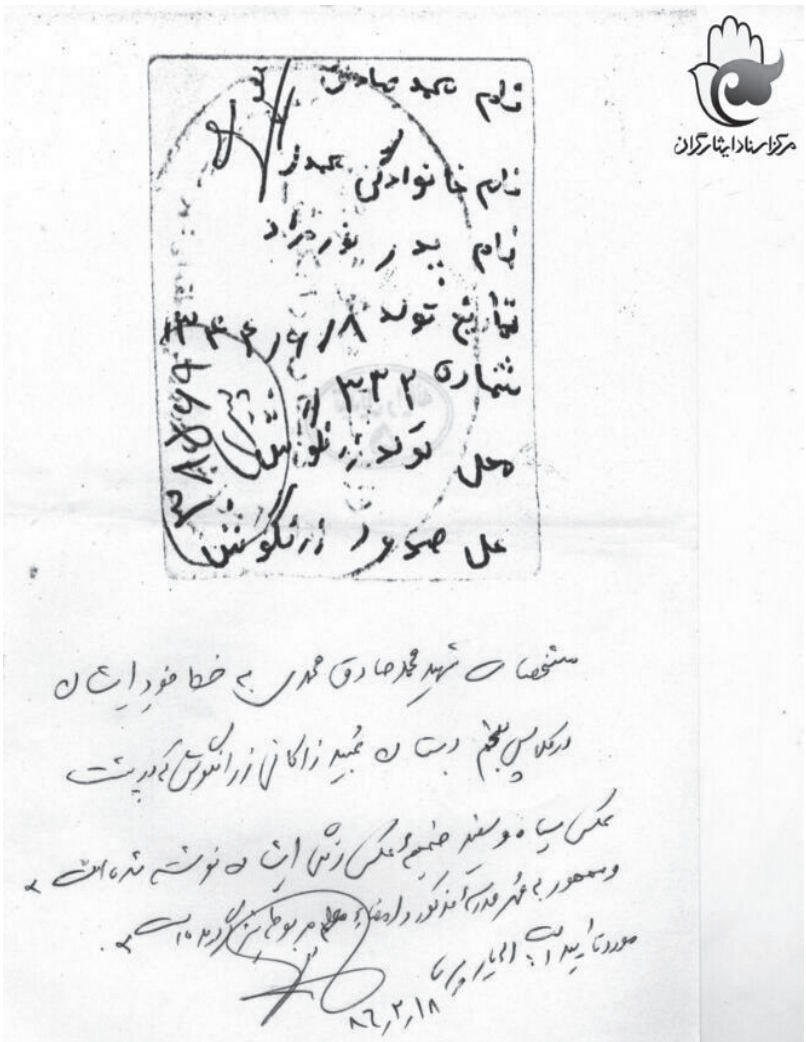
وصیتنامه

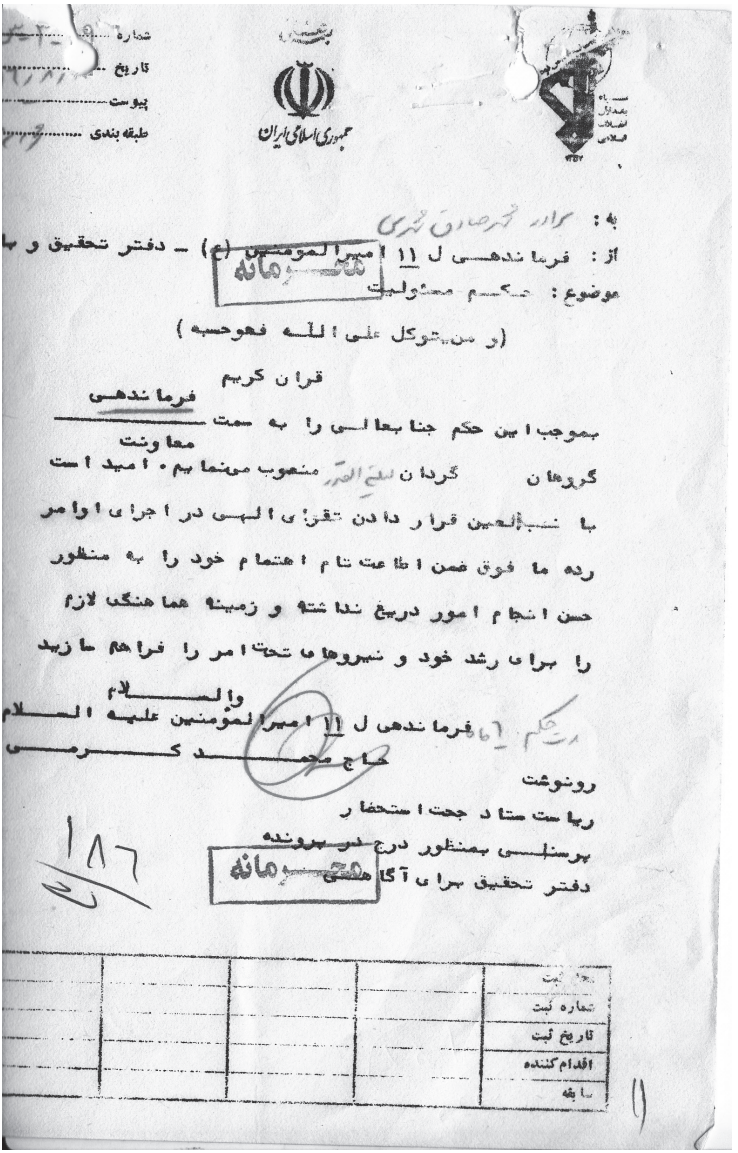
۷

از تمام اقوام و فامیل که طلب حلالیت می کنم هرکدام
که حقی بگردن این حقیر داشته اند بخاطر خدا فاطمه
حسین نی علی این حقیر را ببخشند از مادر عزیزم
میخواهم که این فرزند کوچک خود را ببخشد و دعای
خیر بگوید که دعای مادر در حق فرزند مستجاب
است و از ناراحتی و بی صبری کاهد داری کند که اگر
در مرگ من بی تابی کنی دشمنان اسلام شادی کنند

۱۱۶


مرکز اسناد ایثارگران
وصیتنامه
۸
(۱۱۷)


مرکز اسناد ایثارگران



شماره .....
تاریخ .....
پیوست .....
طبقه بندی .....

جمهوری اسلامی ایران

به : برادر محمدصادق تهرانی
از : فرماندهی ل ۱۱ امیرالمومنین (ع) ـ دفتر تحقیق و با
موضوع : حکم مسئولیت

(و من یتوکل علی الله فهوحسبه)

قرآن کریم

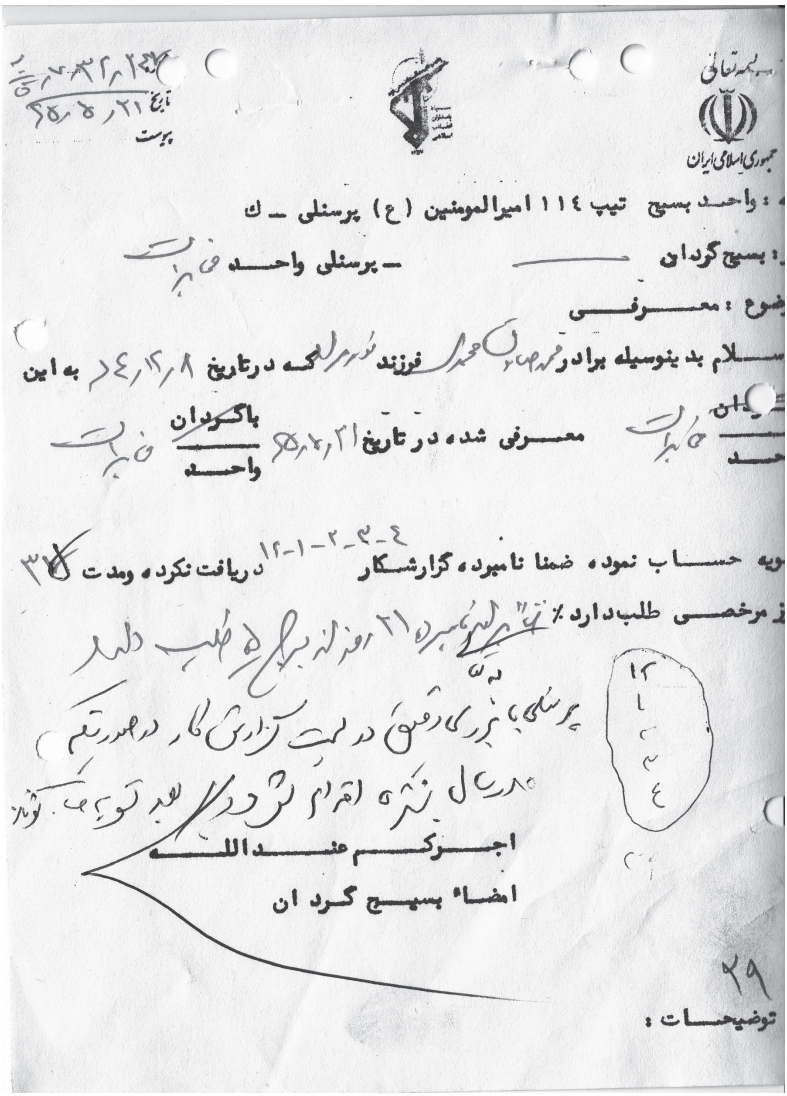
بموجب این حکم جنابعالی را به سمت فرماندهی معاونت گروهان منصوب مینمائیم. امید است با تسلط الهی قرار دادن تقوای الهی در اجرای اوامر رده ما فوق ضمن اطاعت تام اهتمام خود را به منظور حسن انجام امور دریغ نداشته و زمینه هماهنگی لازم را برای رشد خود و نیروهای تحت امر را فراهم سازید

والسلام
فرماندهی ل ۱۱ امیرالمومنین علیه السلام
حاج محمد کرمی

رونوشت
ریاست ستاد تجت استحضار
پرسنلی بمنظور درج در پرونده
دفتر تحقیق برای آگاهی

نحوه ثبت				
شماره ثبت				
تاریخ ثبت				
اقدام کننده				
سابقه				





بسمه تعالی
جمهوری اسلامی ایران

واحد بسیج تیپ ۱۱۴ امیرالمومنین (ع) پرسنلی ـ ك

بسیج گردان ـــــــ ـ پرسنلی واحد

موضوع : معرفی

سلام بد ینوسیله برادر محمد فرزند که درتاریخ ۱۳۴۴/۱۲/۸ به این

گردان معرفی شده در تاریخ ۱۳۶۸/۲/۲۱ باگردان واحد

توجه حساب نموده ضمنا نامبرده گزارشکار ۱۲-۱-۲-۴-۴ دریافت نکرده ومدت ۳۱

از مرخصی طلب دارد ٪

پرسنلی بزرگی رفیق در امر آزادی کار در اسرع وقت

اجرکم عندالله

امضاء بسیج گردان

توضیحات :



جمهوری اسلامی ایران

وزارت کشور

سازمان ثبت‌احوال کشور

۰۷۱۰۰۰

گواهی مشخصات

خلاصه افراد خانواده

ردیف	نام‌شوهر یا زن	نسبت با شناسنده	محل‌صدور: حوزه	محل‌صدور: اداره	تاریخ تولد: روز	تاریخ تولد: ماه	تاریخ تولد: سال	تاریخ ازدواج: روز	تاریخ ازدواج: ماه	تاریخ ازدواج: سال	تاریخ طلاق یا مرگ: روز	تاریخ طلاق یا مرگ: ماه	تاریخ طلاق یا مرگ: سال
۱													
۲													
۳													
۴													

اطلاعات راجع باولاد

ردیف	نام	شماره شناسنامه	محل‌صدور: حوزه	محل‌صدور: اداره	تاریخ تولد: روز	تاریخ تولد: ماه	تاریخ تولد: سال	تاریخ مرگ: روز	تاریخ مرگ: ماه	تاریخ مرگ: سال
۱										
۲										
۳										
۴										
۵										
۶										
۷										
۸										
۹										

محل امضاء و مهر یا بنگانی اسناد سجلی به



بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ۳۰۸۱/ز
تاریخ ۶۷/۴/۲۹
پیوست .....

۹۱۳۹

به : ستاد ...
از : ستاد ...

موضوع : تائید ماموریت / پایان ماموریت مفقود

ورود دفتر دبیرخانه دره‌شهر
شماره ثبت ۶۵۲
اقدام کننده ...
تاریخ ۶۷/۵/۲

سلام علیکم

احتراماً بدینوسیله به اطلاع میرساند که برادر ... فرزند ... دارای شناسنامه شماره ... نوع عضویت ... از تاریخ ۶۵/۵/۲۱ لغایت ۶۷/۴/۲۹ بمدت ... در گردان ... واحد/دفتر ... قسمت ... گروهان ... بعنوان ... به‌خدمت اشتغال داشته‌اند. ضمناً نامبرده مدت ... روز ازمرخصی استفاده نموده و ... روز غیبت داشته و مبلغ ... ریال بعنوان مساعده دریافت داشته‌اند.

توضیحات : ...

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
امیرالمومنین

رونوشت : ...

۱۲۵۲ ـ ۸۰/س ـ ۲۵ر۱۰ر۶۵ ـ ۳۵۰۰۰۰